

نابغه هوش

www.KetabFarsi.com

شاهکار :

عزیز نسیم

ترجمہ : ح. صدیق



تهران - شاه آباد پاساژ اقبال

تلفن ۳۱۹۷۱۹

تہران - شاہ آباد پاساژ اقبال

تلفن ۳۱۹۷۱۹

صورت قصه‌ها

از دواج اعیانی

اوه! .. اوه! ..

نماز

www.KetabFarsi.com

شروع به صحبت

اسرار دولت

فیلم

ذیحساب

مهمان

بازرس

عزیز نسیم در باره‌ی خودش

آنچه در این دفتر گردآمده ، از میان زبده ترین
ترجمه های قصص طنزی عزیزنسین ، طنزنویس نام آور
ترك برگزیده شده است. در انجام مجموعه سخنانی از
خود عزیزنسین پیرامون زندگی و فعالیت خویش آورده
شده که نکات باریك فراوانی از حیات و خلاقیت ادبی او را
روشن می سازد . باشد که این اثر و مجلدات دیگر آن
مورد توجه خوانندگان عزیز واقع شود و ما را در انتشار
آثار برگزیده ی دیگر او یاری کند .

از دواج اعیانی

www.KetabFarsi.com

تازه دانشکده‌ی پزشکی را تمام کرده بودم و داشتم
خودم را برای دیدن دوره‌ی تخصص آماده می‌کردم که در
يك مجلس ضیافت با نازی آشنا شدم .

در همان دیدار اول چنان شیفته و دل‌باخته‌ی او شدم
که گمان نمی‌کنم لیلی و مجنون و رومئو و ژولیت هم
عشقشان به این تند و تیزی بود !

نازی هم دست کمی از من نداشت . اما هیچ يك

آن شجاعت و شهامت را نداشتیم که عشق خود را اظهار کنیم .

www.KetabFarsi.com

يك شب كه در كنار ساحل قدم می زدیم ، دل به دریا زدم و از نازی پرسیدم :

- تا حال عاشق شدی ؟

پوزخندی زد و گفت :

- مدتی ست منتظر همین سؤال هستم .

منظورش را نفهمیدم و پرسیدم :

- چرا ؟

- چون بیشتر مردها سر صحبت را با همین سؤال باز

می کنند .

من هم خندیدم و گفتم .

- باشد . چه عیبی دارد . این يك بحث طبیعی

است . نازی به فکر فرو رفت و جواب نگفت . پس از آن که

چند ساعتی گردش کردیم و حرف های دیگر زدیم ، ناگهان

بدون مقدمه گفت :

- من تا به حال عاشق کسی نشده ام .

آن شب تا صبح در این فکر بودم که چرا نازی

از سؤال من ناراحت شد و چرا بعد از مدتی این توضیح
مختصر و کوتاه را داد .
www.KetabFarsi.com

گرچه خیالی محکم و صریح گفتم که تا حال عاشق
نشده ، ولی احساس می کردم دروغ می گوید و دستکم
دوسه بار عاشق شده و سه چهار بار تاپای سفره‌ی عقد رفته
و برگشته است .

شاید هم از آنجا که می دانست از سابقه‌اش اطلاع
دارم ، از سؤال ناراحت شد .

در صورتی که آنقدر دوستش داشتم که اگر سه چهار
شوهر هم کرده بود ، برایم فرقی نداشت .

باز هم يك شب دیگر که در خانه‌ی دوستی مهمان
بودیم و مشروب زیادی خورده بودیم ، وقتی که با نازی
می رقصیدم بی مقدمه گفتم :

— نازی جان ، حاضری بامن ازدواج کنی ؟

نازی چنان به قهقهه خندید که بیشتر مهمان‌ها متوجه
شدند و بعد هم آن چنان خیره به چشمانم نگریست که گمان
کردم حرف زشتی زده‌ام .

پس از کمی سکوت ، گفتم :

- اگر ناراحت شدی ، حرفم را پس می گیرم .

باز هم جوابی نداد .

بعد از این که رقص تمام شد ، روی بالکن رفتیم و به کنار نرده ها تکیه زدیم . من دوباره سر حرف را باز

www.KetabFarsi.com

کردم :

- چرا ناراحت شدی ؟

نازی بایک حرکت خشم آلود سرش را به طرف من برگرداند و پرسید :

- تو اطلاعاتی در باره ی خانواده ی من داری ؟

گفتم : - نه !

گفت : - میدانی پدرم کیه ؟

گفتم : - نه !

از این که خانواده و فامیل او را نمی شناختم ، تعجب کرد و گفت :

- چطور ممکن است ؟

گفتم : - حقیقت است . چرا دروغ بگویم .

از این سؤال و جواب ها چنین دستگیرم شد که خانواده اش یسا خیلی فقیر و بی چیزند و یا ضعف اخلاقی

گفتم :- نازی عزیز ، خانواده ات هر چه می خواهند باشند ، اصلا به من ربطی ندارد . من کسه نمی خواهم با خانواده ات ازدواج کنم . من تو را دوست دارم و تو را می خواهم . پدرت می خواهد رفتگر باشد یا دربان . و یا افراد فامیلت جانی و بدکاره باشند برای من علی السویه است . صورتش را نزدیک من آورد و با تعجب پرسید :

- پس تو پدر مرا نمی شناسی ؟

با حرکت سر گفتم : - نه ! هنوز تحقیق نکرده ام از این حرفم شاد شد و گفت : - پس زنده باد عشق حقیقی !

خ . استم حرفی بزnm که دستم را کشید و مرا تا وسط پیست رقص برد ، تانیمه های شب بدون اینکه دیگر حرفی در این باره بزnm رقصیدیم و شراب نوشیدیم و آواز خواندیم . فردای آن روز که هوش و حواسم سر جایش آمد ، تصمیم گرفتم ، دربارهی خانواده ی نازی تحقیق کنم . وقتی اسم پدرش را دانستم ، چنان ترس و وحشتی در دلم افتاد که چیزی نمانده بود سخته کنم .

فهمیدم دختر بیچاره حق داشته از پیشنهاد من آنطور
به قهقهه بخندد و مسخره‌ام کند. اگر از روز اول می‌دانستم
نازی دختر چنین شخص مهم و ثروتمندی است غلط
می‌کردم به او پیشنهاد ازدواج بدهم. در شهر ما هزاران
جوان خوش تیپ پولدار و تحصیل کرده آرزوی همسری او
را در سر داشتند.

www.KetabFarsi.com

امیدم به یکباره قطع شد و فهمیدم که باید این عشق
جانسوز را با خود به گور ببرم.

بر فرض که نازی مرا بخواند و خانواده‌اش را هم
به این وصلت راضی کند، مردم چه می‌گویند؟ همه تصور
خواهند کرد که به خاطر عنوان پدرش و ثروت بی‌حساب او،
من این کار را کرده‌ام.

به همین جهت تصمیم گرفتم از این بدبختی بگریزم
عشقم را در قلبم نگه دارم و باسوزش آن خوش باشم.
از آن ببعد عزلت گزیدم. به مجالس مهمانی نرفتم و
کوشیدم به جایی که نازی می‌رود قدم نگذارم تا مبادا بار
دیگر با او روبه‌رو شوم.

نازی چند بار پیغام فرستاد که به دیدنش بروم، ولی

با همه‌ی اشتیاقی که به دیدنش داشتم روپنهان کردم .

حتا از ادامه‌ی تحصیل و دیدن دوره‌ی تخصص
منصرف شدم و تصمیم گرفتم به‌سربازی بروم .

وقتی که داشتم چمدانم را می‌بستم و عازم رفتن به
خدمت سربازی بودم ، مادرم وارد اتاق شد و گفت :

– يك دختر باتو کار دارد . www.KetabFarsi.com

دلم هری ریخت تو . نمی‌دانستم چه کار کنم .
داشتم به‌دنبال چاره‌یی می‌گشتم که نازی وارد اتاق شد .
از آمدن این دختر ثروتمند و دارا به خانه‌ی فقیری
مثل من ، خجلت زده شدم ، سعی کردم خیلی جدی و رسمی
رفتار کنم .

نازی هم هیچان و ناراحتیش دستکم از من نداشت .
بدون مقدمه گفت :

– چرا از من فرار می‌کنی؟

دهانم خشک شده بود . نمی‌دانستم چه جوابی بدهم
بازحمت زیاد ، آهسته و بطور نامفهوم گفتم :
– نه ، چرا ! اینطور نیست !

روی تنها صندلی چوبی که کنار تخته‌خوابم بود ،

- تو به من خیلی علاقه داشتی، حتماً پیشنهاد ازدواج

هم کردی، پس چی شد؟

من باز هم ساکت ماندم. انگار زبانم را از توی دهانم

دزدیده بودند و آرواره هایم کلید شده بود.

نازی دوباره سکوت را شکست و گفت :

- شنیده ام می خواهی سربازی بروی، درسته؟

گفتم : - آره، می روم.

بالحنی شتاب زده و هیجان آلود گفت :

- حالا من به تو پیشنهاد ازدواج می دهم. حاضری

با من ازدواج کنی؟

انگار با پتک توی سرم زدند. قلبم چنان فشرده شد

که نفسم بند آمد. همان طور که سرم پایین بود، جواب

دادم :

- نه، نازی، نه، نمی توانم!

چند لحظه سکوت کردیم. زیر چشمی نگاهش

کردم مثل پلنگ تیر خورده به خودش می پیچید. برای آن

که جلوی خشمش را گرفته باشم و توضیحی داده باشم

— من نمی دانستم پدر تو چکاره است ، اما حالا که فهمیدم
 نمی توانم ، نه ، نمی توانم !
 نازی که سعی داشت جلو گریه اش را بگیرد ،
 جواب داد :

— راستش من روزهای اول فکرمی کردم توبه خاطر
 پول و ثروت من می خواهی با من ازدواج کنی ، بهمین جهت
 مسخره ات می کردم ولی حالا می فهمم که تو خود مرا
 می خواهی .

گفتم : — همین طور هم است . اما به مردم که نمی شود
 حالی کرد . همه فکر می کنند من به خاطر ثروت و مکننت
 پدرت با تو ازدواج می کنم . من نمی توانم این تهمت را
 تحمل کنم .

نازی که نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد ،
 گفت :

— اگر واقعاً مرا دوست داری بیا ازدواج کنیم .
 از پدر و مادر و همه ی ثروتم چشم می پوشم و دنبال
 تومی آیم . هر کجا که تو بخواهی می رویم حتا در سربازی

هم همراه تو می آیم . بعد هم توی یکی از شهرها مطب باز می کنی ، بدون کمک پدرم زندگی می کنیم .

می دانستم این حرف ها را از ته دل می زند . اما فردای عروسی چه خواهد شد و تا کی بر سر این قول و قرار خواهد ماند ، خدا می داند . هر چه نباشد ، او يك عمر توی ناز و نعمت زندگی کرده بود و تحمل مشکلات و فقر را نداشت و نمی توانست با ناکامی ها و سختی ها مبارزه کند .

با این همه ، نتوانستم بیش از این در مقابل پشیمان اشك آلود و قیافه ی پراز تمنا و التماس وی مقاومت کنم ، آخر من هم او را از جان و دل دوست داشتم . بدون اراده پیش رفتم ، دست هایش را گرفتم و گفتم :

— تو را از جان می پرستم و حاضرم تا آخر عمر غلام حلقه به گوشت باشم .

www.KetabFarsi.com

خلاصه ، بدون اینکه کسی با خبر باشد ، برق آسا ازدواج کردیم و عروسی را انداختیم .

واقعاً نازی همان طور که قول داده بود ، با فقر و ناداری من ساخت و برای من زنی ایده آل و بی نظیر شد .

اما مگر می شد جلو دهان مردم را بست !

از همان فردای عروسی ، زخم زبان و ریشخند دیگران شروع شد ، پدر زنم بر عکس سایرین ، آدمی دنیا دیده و سرد و گرم روزگار چشیده بود . وقتی فهمید من برای بستن دهان مردم فضول درخواست هیچ گونه کمکی از آنها نمی کنم ، خیلی خوشش آمد . www.KetabFarsi.com

اما مادر زنم از این عمل بسیار رنجیده خساطر شد و آن را حمل بر غرور و خود پسندی من کرد .

با این که روز عقد کنان را از همه مخفی داشتم و فقط دو تن از رفقایم را بعنوان شاهد دعوت کردم ، ولی به محض اینکه وارد محضر شدیم ، سرو کله ی عکاس ها و خبرنگار ها پیدا شد ، وقتی که می خواستم دفتر عقد را امضاء کنم ، فلاش ها به کار افتاد و عکس های زیادی از ما گرفتند .

وقتی هم که از محضر بیرون آمدیم ، عده ی زیادی که برای تماشای ما جلوی در اجتماع کرده بودند ، ما را به یکدیگر نشان می دادند و دزگوشی چیزهایی می گفتند .

يسك نفر كه كلاه كاسكت سرش بود، از ميان انبوه

جمعيت جلو آمد و پرسيد : www.KetabFarsi.com

- شوهر نازی خانم کوش ؟

چند نفر با اشاره‌ی دست مرانشان دادند. مرد کاسکت

به سر جلو آمد و تعظیم کنان گفت :

- ماشین حاضره قربان !

گفتم - چه ماشینی ؟

گفت : - پدر نازی خانم فرستاده !

با ناراحتی گفتم : - متشکریم ، ما به ماشین احتیاجی

نداریم !

دست نازی را گرفتم و به طرف يك تا کسی رفتم .

دیدم چند نفر پشت سرم پیچ پیچ می کنند و بعد هم کلمات

«شوهر نازی خانم» به گوشم خورد .

توی تا کسی نازی با عشوه و ناز مخصوص عروس ها

گفت :

- عزیزم ، خودت را ناراحت مکن ! در شهرهای

بزرگ از این حرف ها زیاد می شود . جایی که می رویم ،

دیگر کسی ما را نمی شناسد که مزاحم بشود .

روز نامه های صبح فردا عکس های عروسی ما را
چاپ کردند . در بعضی ها مطالب غریبی زیر عکس ها نوشته
شده بود . www.KetabFarsi.com

یکی زیر عکس من نوشته بود : « شوهر نازی خانم . »
دیگری نوشته بود : « شوهر نازی پزشك شایسته بی
است . »

سومی نوشته بود : « شوهر نازی خانم باتیپ عالی
و نجابت ذاتی ، لیاقت انتصاب به خانواده ی اورا دارد ! »
چهارمی نوشته بود : « پیروزی شوهر نازی خانم را
از خداوند مسئلت می نمایم ! »

چند روز بعد از ماه عسل بود که مادرم گفت :
- پسر من فکر نمی کردم زنت این قدر خوب باشد ،
خیلی زود با خانه ی فقیر ما انس گرفت . اما يك چیز است .
گفتم : - چی است ؟

گفت : - در این محل تا حال همه به من « مادر بزرگ »
می گفتند اما حالا « مادر شوهر نازی خانم » خطاب می کنند .
حتا بقال سر کوچه صورت حساب را بنام مادر شوهر نازی

نوشته است. خانم فهمیدم ناراحتی او از کجاست. گفتم: -
مادر جان ناراحت نباش، به مرور زمان همه چیز حل می شود
روز بعد کسی دق الباب کرد. زنم رفت در را باز
کند، من از توی اتاق حرف های او را با کسی که دم در
بود می شنیدم: www.KetabFarsi.com

- شوهر نازی خانم این جا می نشیند؟

فوراً رفتم دم در و به یارو گفتم:

- خیر، این جا منزل آقای متین است. فرمایشی

بود؟

یارو پاکتی را که در دست داشت، به سویم دراز

کرد:

- هدیه جشن ازدواج آورده ام!

خلاصه، روزی چهار پنج بار در خانه را می زدند

و همه سراغ شوهر نازی خانم را می گرفتند.

نازی که فهمیده بود من از این موضوع خیلی ناراحت

هستم، پیوسته مرا دلداری می داد.

برای آن که هرچه زودتر به این وضع حاتمه دهم،

تصمیم گرفتم به سر بازی بروم.

هنگامی که می خواستم سوار ترن بشوم ، خانم

مسنی پیش آمد و گفت : www.KetabFarsi.com

- اگر اشتباه نکنم ، شما شوهر نازی خانم هستید ؟

- بله

- ازدواج شما را تبریک می گویم !

بالاخره ، رفتم خدمت سربازی و دندان روی جگر گذاشتم تا شاید این حرف ها کهنه شود .

در دانشکده ی افسری ، نه تنها رفقا ، بلکه فرمانده دانشکده هم گاه گاهی مرا به اسم شوهر نازی خانم صدا می کردند .

نه اینکه خیال میکنند منظورشان تحقیر من بود و می خواستند اذیت کنند ، نه . بلکه برای بالا بردن شخصیت من این حرف ها را می زدند .

مثلا یکی از رفقایم هر وقت می خواست مرا به دیگری معرفی کند ، می گفت : شوهر نازی خانم !

تمام هم ردیفان مرا به قصبه های دور افتاده و یا شهر های کوچک فرستادند . اما مرا بخاطر این که شوهر

نازی خانم بودم ، در بیمارستان بزرگ شهر خودمان
نگه داشتند .

www.KetabFarsi.com

چون نمی خواستم در شهر بمانم ، نامه ای به پدرزنم
تو شتم و خواهش کردم از من حمایت نکند و اجازه بدهد
روی پای خودم بایستم .

البته نوشتن چنین نامه ای به همچو شخصی درست
نبود . ولی پدرزنم ناراحت نشد ، بلکه خیلی هم از اخلاق
من تعریف کرده و جواب داده بود که از انتقال من به
بیمارستان شهر بی خبر است و اصولا به کسی توصیه ای مرا
نکرده است !

باهمه ای این احوال ، مرا در بیمارستان بزرگ شهر
نگه داشتند و اجازه ندادند به شهرهای دیگر بروم .

توی بیمارستان هم ، همه مرا بنام شوهر نازی خانم
می شناختند . از نرس ها گذشته ، این جمله به دهان بیماران
هم افتاده بود و همه مرا بنام شوهر نازی خانم صدا می زدند .
بدتر از همه این که خیال می کردند من از این حرف خوشم
می آید ، بعضی ها بلند بلند مرا به این نام صدا می زدند .
بعد از اتمام خدمت سربازی ، نازی پیشنهاد کرد که

برای گذراندن دوره‌ی تخصصی به اروپا بروم ، من گفتم :
- نه ، اگر به اروپا بروم ، مردم نخواهند گفت پدرت
به ما کمک کرده است ، من تخصص نمی‌خواهم . بیایه یکی
از شهرهای دور افتاده برویم و در کنار هم زندگی کنیم .

زنم قبول کرد ، بار و بینه را بستیم و با قطار عازم یکی
از شهرهای سرحدی شدیم تا دست هیچ کسی به ما نرسد .
به ایستگاه مقصد که رسیدیم ، چند نفر در حالی که
دسته گل های بزرگی حمل می کردند به پیشواز ما آمدند
و مردی که لباس سیاه پوشیده و جلو آنها حرکت می کرد ،
از ما مور قطار پرسید :

www.KetabFarsi.com

- شوهر نازی خانم کوش ؟

ما مور قطار مرا نشان داد . دسته گل ها را پیش آورد ،
و مرد سیاه پوشی که بعداً فهمیدم شهردار است برای ادای
احترام تا زانو خم شد و گفت :

- خیلی خوش آمده اید ، جناب دکتر ! شهر ما به

وجود پزشکانی مثل شما خیلی احتیاج دارد .

داشتم از خشم دیوانه می شدم . با نفرت و انزجار

جواب دادم :

- آیا شما از همه‌ی دکترهایی که به این جا می آیند

این طور پیشواز می کنید ؟

شهردار و همراهانش از این حرف من خیلی ناراحت شدند . حق هم داشتند . چون اگر من هم شوهر نازی خانم نبودم ، هرگز جرأت نمی کردم باشهردار این جور حرف بزنم .

www.KetabFarsi.com

شهردار بی آن که به روی خودش بیاورد ، گفت :
- بله ، تا آن جا که امکان دارد ، وسایل استراحت شما را فراهم کرده ایم . اگر به چیزی احتیاج داشتید ، امر بفرمایید ، حاضر کنیم

دیگر جواب ندادم و راه افتادیم .

جلوی ایستگاه ازدحام عجیبی بود . همه از سرو کول هم بالا می رفتند و سعی می کردند شوهر نازی خانم را بهتر تماشا کنند ، نام من قبل از خودم به شهر رسید . و در تمام مجالس ، داستان من نقل محافل بود .

زنم از این جریان ، بیشتر از من ناراحت بود . برای حفظ حیثیت من هر کاری که از دستش می آمد انجام می داد در اجتماعات چندین بار نام مرا تکرار می کرد . ولی چه

فایده که هیچ کس حاضر نمی شد مرا به نام خود «دکتر متین»
صدا زند ، بهمین جهت بود تصمیم گرفتم مدتی به اروپا
بروم تا هم من دوره تخصص را بگذرانم و هم مرور زمان
مشکل ما را حل کند .
www.KetabFarsi.com

اما ، چه اشتباه بزرگی ! به محض این که به پاریس
رسیدیم ، سفیر کبیر دیدیم دخترش را پیش ما فرستاده که
وسایل استراحت ما را از هر جهت فراهم کند .

یک شب هم به اصرار ، ما را به شام دعوت کرد و موقعی
که می خواست من را به سایر مهمانان معرفی کند ، با غرور
و احترام زیادی گفت :

— شاهر نازی خانم را معرفی می کنم ؟

به این ترتیب ، در پاریس هم باز من همه جا به نام
شوهر نازی خانم شناخته شدم !

حتا در یکی از روز های پاریس مرا به نام « مسیو
شوهر مادموازل نازی » نوشته بودند .

زنم از فرط ناراحتی گفت :

— متین جان ، برویم امریکا !

دیدم چاره ای نیست ، قبول کردم و عازم امریکا شدیم

اما نه خیال کنید راحت شدم ، امریکا که سهل است اگر به
فضا هم می رفتم از این عنوان نجات نمی یافتیم .

در این موقع زنم زایید و پسر آورد . دیگر از
خوشبختی چیزی کم نداشتیم . فقط همین عنوان « شوهر
نازی خانم » شیرینی زندگی ما را تلخ می کرد . من می خواستم
خودم باشم و به نام خودم زندگی کنم . اما دیگران اصرار
داشتند مرا به نام خانم بشناسند .

www.KetabFarsi.com

با خود گفتم :

— اگر بتوانم کارهای بزرگ و قهرمانی انجام دهم
واسم و شهرتم به گوش همه برسد ، از این بدبختی نجات
پیدا می کنم .

البته رسیدن به همچون مقامی آسان نبود ، ولی با هر
زحمت و تلاش که بود ، به آرزویم رسیدم و توانستم کرسی
استادی یکی از دانشکده های بزرگ امریکا را اشغال کنم .
روزی که بخاطر بیروزی های من ، جشن بزرگی
با حضور استادان و شخصیت های برجسته علمی و روزنامه
نگاران ترتیب یافته بود ، وزیر علوم مرا به عنوان « پروفیسور
متین شوهر نازی خانم » به همه معرفی کرد .

توی روزنامه‌ها شوهر میس نازی نوشتند . خلاصه
خیلی‌ها به من «نازی‌ها زبند» و یا «پروفسور نازی» می‌گفتند .
در این حیص و بیص بود که از طرف دولت کنگو
تقاضا شد چند نفر طبیب به آن کشور فرستاده شود .
زنم گفت : - راحت شدیم ع-زی-زم ، بیا برویم
www.KetabFarsi.com
کنگو .

برای نجات از عنوان «شوهر نازی خانم» حاضر
بودم حتا به قطب شمال هم بروم :
اما ، وقتی که از هوا پیما پیاده شدیم ، وزیربهداری
کنگو که به پیشواز ما آمده بود ، به خانمم گفت :
- خانم نازی ، به کشور ما خوش آمده‌اید !
- بعد هم به من اظهار مرحمت کرد :
- پروفسور نازی خوش آمدید . امیدوارم در کشور
ما به شما خوش بگذرد .

از شنیدن این جمله چیزی نمانده بود سگته کنم .
بازوی زنم را گرفتم و به زحمت تاجلوی ماشین رفتم .
با اولین هواپیما از کنگو برگشتم .

زنم گفت : - سالهاست از کشور خودمان بیرون

آمده ایم . حالا با مرور زمان همه چیز تغییر کرده است .
اگر مایلی به همان جا برگردیم . به ترکیه برگشتیم . در یکی
از مجالس مهمانی که به خاطر مراجعت ما برپاشده بود ، يك
نفر پشت سرم ، داشت مرا به دیگری معرفی می کرد :

- مگر نمی شناسیش ؟ شوهر نازی خانومه !

دیگر داشتم می ترکیدم ! اما چاره ای نبود . زن و

www.KetabFarsi.com

بچه داشتم .

در مملکت ما همه چیز را با معیار ثروت و دارایی
اشخاص می سنجند . و من هم برای نجات از این نام لعنتی
تصمیم گرفتم پول جمع کنم .

البته همه می دانند که در مملکت ما با دارا بودن بعضی
صفات ، همه کس می تواند ثروتمند بشود . من هم ثروتمند
شدنم خیلی راحت تر از پروفیسور شدنم انجام پذیرفت .
بیشتر دلال های شهر برای من کار می کردند . بدین
ترتیب که هر جا مریض پولداری می یافتند ، فوری به مطب
من می فرستادند .

در عرض يك سال ، دو آپارتمان بزرگ و يك
اتومبیل گران قیمت خریدم و مقدار زیادی پول نقد در

بانك‌ها ذخیره کردم .

می‌خواستم بیمارستان مجهزی بسازم ولی سخن چینی
های مردم به گوشم رسید :

- خوب دیگه ، وقتی آدم ، شوهر نازی خانم باشه ،

www.KetabFarsi.com

هر کاری می‌تونه !

ناکس‌ها پروسوری مرا از جانب نسازی خانم
می‌دانستند ، ثروت مرا مال او حساب می‌کردند . خلاصه همه
چیز من در نام و عنوان خانواده او حل شده بود .

يك روز توی خیابان قدم می‌زدم . دو نفر که چند
قدم جلو تر از من می‌رفتند ، درباره‌ی من صحبت می‌کردند
- ترا خدا برو پیش شوهر نازی خانم . مرا بـاـيـك
نسخه خدای کرد .

فکر کردم اگر مدتی از زنم جدا بشوم ، این سروصدا
ها می‌خواهد . با این که زنم را خیلی دوست می‌داشتم ،
بهانه‌ی درست کردم و تنهایی به پاریس رفتم . برخلاف میل
قبلی ، با چند نفر از زن‌ها طرح دوستی ریختم . ولی هیچ
کدام این‌ها مشکل من را حل نکرد و عنوان لعنتی « شوهر
نازی خانم » از سرم دست برنداشت .

برگشتم به استانبول و از زخم خواستم رسماً از هم
جدا شویم . نازی زن خیلی خوبی بود . دست هایش را
به گردنم انداخت و گریه کرد و بی آن که اعتراض کند ،
گفت : www.KetabFarsi.com

- عزیزم هرچه بخواهی ، من تسلیمم . من تا آخر
عمر به انتظار بازگشت تومی نشینم .

اشک ریزان دفتر طلاق را امضاء کرد . خیال می کردم
دیگر کارها درست می شود و از این بدبختی نجات می یابم
ولی بدتر شد .

این دفعه روزنامه ها غوغا کردند که شوهر نازی
خانم از نازی جدا شد !

شش سال مجرد ماندم . در این مدت همه به من می گفتند
«شوهر سابق نازی خانم !»

با این که نازی را دیوانه وار دوست می داشتم ، فکر
کردم اگر با زن دیگری ازدواج کنم ، ازین عنوان لعنتی
نجات می یابم .

این بار با دختر دربان آپارتمانم که اسمش فاطمی
بود ازدواج کردم . می دانستم که دیگر کسی مرا به نام

« شوهر فاطمی » صدا نخواهد کرد .

ولی حساب کار باز هم درست در نیامد . همه می گفتند :

« ببین شوهر نازی خانم با کی ازدواج کرده ! »

زندگی برایم جهنمی شده بود . هر کاری می کردم

نمی توانستم از شوهر نازی بودن خلاص شوم . رفتم پیش

نازی التماس کردم با مرد دیگری ازدواج کند ، شاید من

از شوهر نازی بودن معاف شوم .

بیچاره نازی خیلی گریه وزاری کرد . به هیچ قیمت

حاضر نبود بعد از من با مرد دیگری پیمان ببندد . ولی به خاطر

من این شکنجه را تحمل کرد .

گرچه این لقب لعنتی به شوهر تازه‌ی نازی تعلق

گرفت و او به نام « شوهر نازی خانم » معروف خاص و عام

شد ، ولی من بیچاره باز هم راحت نشدم و به نام « شوهر

اول نازی خانم » ملقب گشتم ! www.KetabFarsi.com

مرگ نازی برای من خیلی ناراحت کننده شد .

می دانستم بیچاره برای نجات من خود کشی کرده . اما

افسوس که مرگ او هم مرا از این عنوان آزاد نساخت .

حالا بعد از سه سال از درگنگ نازی باز هم مردم می گویند
« بیچاره شوهر نازی ! »

حالا حق دارم خودم را بکشم ، آره حق دارم ، در
مرگ من هیچ کس مقصر نیست . الوداع ای دنیای
زیبا ! الوداع... الوداع...

www.KetabFarsi.com

از آن روزی که می خواستم خود را بکشم ، حالا
درست ۱۸ سال می گذرد .

دیروز برایم از امریکا يك انسیکلوپدی طب رسید .
درجایی کشفیات مرا شرح داده بود . و مرا با نام « پروفیسور
نازی » معرفی کرده بود .

از خواندن این اسم يك دفعه تکان خوردم . وقایع
وحشتناك آن روز جلو چشمم آمد كه قرص های خواب آور
را تندتند می خوردم و آن نامه را می نوشتم . در آخر نامه
حالم کم کم داشت به هم می خورد و چشمانم سنگین می شد
دیدم داخل اتاق مثل ابرسیاهی تاریك شد و به صورت زنی
در آمد .

این زن ، نازی بود . جلو آمد ، لبخند زد و گفت :
- عزیزم ، خود کشی تو را نجات نمی دهد .
پرسیدم : - چرا ؟

گفت :- برای این که فردا با هم روز نامه های نویسند
» بیچاره شوهر نازی نتوانست بدون اوزندگی کند و انتحار
کرد ! « . www.KetabFarsi.com

دیدم راست می گوید ، ولی خیلی دیر شده بود و قرص
ها داشت کار خود را می کرد

گفتم : - نازی جان حق با توست ، ولی می بینی خیلی
دیر شد ، و نمی توانم از این خواب سنگین بیدار شوم .
گفت : - اراده کن ، اگر بخواهی می توانی .
و بعد دست های خود را باز کرد و گفت :
- عزیزم بیا ، بیا بغل من تا نجات بدم .

به زور از جایم بلند شدم ، به طرف او رفتم ، هر چه قدر
من جلو می رفتم او عقب تر می کشید . چون نمیتوانستم سر پا
بایستم تلو تلو خوران دستم را به طرف قفسه کتاب بردم و لبه ی
آن را گرفتم .

یادم است که با صدای مهیبی به زمین خوردم و قفسه

زنم فاطمی در اثر سروصدا خودش را به اتاق میرساند
و مرا که در آن حال می بیند به بیمارستان می برد .

در بیمارستان پس از شسته شوی معدی از مرگ گ حمتی
نجاتم می دهند . در واقع نازی بود که مرا از مرگ رهانید ،
حال دیگر از اسم او ناراحتی ندارم ، و هر جا نام پروفیسور
نازی می بینم ، لبخند می زنم .

اوِه!... اوِه!...

www.KetabFarsi.com

گاهی آنقدر برای آدم نامه می آید که برای خواندن روزنامه وقت پیدا نمی کند . و آنقدر مهمان و مر جمع مزاحم می شود که کسری صندلی می آورد .

خوشبختانه این چنین روزها کم نیست ...

اما هر وقت نامم از صفحات روزنامه ها گم می شود، مهمانان هم دیگر ناپدید می شوند . انگار نه انگار آنها نبودند که در خانه ام را از پاشنه در می آوردند . یکی برای مصلحت

کاری پیشم می آمد ، دیگری قرض می خواست ، سومی
مایل بود من برایش واسطه شوم و کاری پیدا کنم . آه ،
اگر طلبکارانم هم در چنین روزهایی مرا فراموش می کردند
الهی چقدر راحت می شدم ! www.KetabFarsi.com

سر نوشت نویسنده ، بطور کلی ، عجیب است ، تا
نامش در روزنامه ها و مجله ها پدیدار شد ، میان مردم شهرت
کسب می کند و همه با ذکاوت و دانایش می انگارند . حالا
او باید برای شما پول قرض دهد ، کمکتان کند ، کار پیدا
کند . ولی وقتی از چاپ اثر او امتناع می ورزند ، قضیه کاملاً
برعکس می شود . حالا دیگر همه از او فرار می کنند ،
بی آنکه به پشت سر برگردند که نکند او چیزی از تو
بخواهد ! وقتی از زندان آزاد شدم ، من برگشت طالبع
خود را بتمامی حس کردم . به این چیزها خیلی عادت دارم .
این ، بار اول نیست ...

و حالا گوش کنید ، بینید در این چند روز اخیر چه
بلائی سرم آمد .

یک روز گردش کنان از سر بالایی و «بابالی» بالامی رفتم
اول ها بالا رفتن از این سربالایی ، آنقدرها هم سخت
نبود . این راه سال به سال سخت تر و نااهوارتر می شود . گاهی

فکر می‌کنم : - نکنند ... بلکه ... نه ، نمی‌تواند باشد -
و گرنه ، بابالی در برابر من دیواری ناممکن است .

بلی ، بالامی‌رفتم ... ناگهان دوست قدیمی خود را
در ازدحام دیدم .
www.KetabFarsi.com

یادم است : او همیشه تلاش می‌کرد نشان‌دهد که مرا
خیالی دوست می‌دارد . هر جا که به همدیگر بر می‌خوردیم ،
دست‌هایش را بالا می‌برد و «اوه ! ... اوه ! ...» می‌کرد
و من را به آغوش می‌کشید و می‌بوسید .

راستش را بخواهید ، من مخالف بیان شدید هیجانات
روحی هستم . بنظر من ، دل‌های این‌گونه آدم‌ها قفل شده
است . ولی هر چه هست ، به صمیمیت دوستان خود باور
دارم و پاسخگوی متقابل محبت آنها هستم .

به هر حال ، در مقابل کافه‌ی « مسرت » پلیس دستش
را بالا برد و میان پیاده‌ها که دسته‌یی بالامی‌رفتند و دسته‌ی
دیگر پایین می‌آمدند ، همه‌ی ایجاد شد . در میان ازدحام
گم شدم .

در همین حال دوستم را دیدم . مدت مدیدی بود
که همدیگر را ندیده بودیم . طبیعی است که منتظر هیجان

وشادی او بودم . برای آنکه محبت خود را هم نشان دهم .
از دور دست‌های خود را باز کردم و «اوه ! ... اوه ! ... !»
گویان بطرفش رفتم .
www.KetabFarsi.com

البته او هم من را دیده بود . اما اصلاً برویش نیاورد .
رویش را برگرداند و با قدم‌های تند از من فرار کرد . اصلاً
سرش را هم تکان نداد . انگار نه انگار که من را
می‌شناخت .

نمی‌توانم بگویم چه حالی بمن دست داد ... در وسط
کوچه به حالی مسخره و خنده‌دار ماندم .

تصورش را بکنید چه حالی داشتم . پلیس ازدحام
بزرگ چهارراه را متفرق می‌کرد . مردم همدیگر را هل
می‌دادند و پا به فرار می‌گذاشتند . در میان همه‌شان مجسمه‌ی
عجیبی با دست‌های باز و «اوه ! ... اوه ! ... !» گویان
ایستاده بود .

در چنین مواقعی ، مغز آدمی بسرعت کار می‌کند .
اندیشه‌ها به سرعت برق جای هم را می‌گیرند : اینجا بابالی
است . همانجا که اداره ما قرار دارد ... اینجا چندین تن
آشنا دارم فکر خواهند کرد دیوانه شده‌ام ... کاش به یکی

از آشنایانم برمی خوردم و او را بغل می کردم ...
کسی را پیدا نکردم .

همین وقت ، پلیس دست خود را تکان داد . حرکت
شروع شد . من خود را کاملاً با ختم آخر آدمی عادی
هیچوقت «اوه ! ... اوه ! ...» گویان روی اتوبوس نمی رود !
اصلاً از جای خود تکان نخوردم و همانجا ، وسط کوچه
والیستادم .

www.KetabFarsi.com

قیافه ی آخرین پیاده برایم آشنا بود . خانمی ۵۵-
۶۰ ساله و خیلی چاق بود . نامش به خاطرم نیامد ، امامی دانستم
که او را جایی دیده ام .

و من ، با خوشحالی « اوه ! ... اوه ! ... » کردم و
رویش پریدم و در میان اتوبوس ها و ماشین ها که به سرعت
رد می شدند ، محکم بغل کردم . هنوز هم صدا های لعنتی
« اوه ! ... اوه ! ... » از گلویم بیرون می جهید . یکی از راننده ها
سرش را از شیشه بیرون آورد و دهن کجی کرد . اما من
نگاهش هم نکردم . پلیس نزدیک شد : « آقا بروید
کنار ! »

در همین موقع پیادم آمد که این خانم چند سال پیش

کلفت یکی از دوستانم بود . دست او را که خود را باخته
بود فشردم و گفتم «خدا حافظ !» و تند رد شدم . نخبالت
می کشیدم . او چیزی سر در نیاورد ...

www.KetabFarsi.com

نماز...!

عجیب ترین مراسم تشیع جنازه‌ی دنیا در کارخانه‌ی
ما بر گزار شد : « کارخانه شا کر بیک ».

شا کر بیک مرد کاری و آدم بسا ارزشی است ، اما
بیچاره چه کار کند که در یک کشور توسعه نیافته بسد دنیا
آمده است .

اگر در یکی از کشورهای اروپا یا امریکا متولد شده
بود کشور خود را سرآمد تمام ممالک جهان میکرد و بسا
لااقل ممالک مجاور را به خدمت خود درمی آورد .

اینچنین آدم با ارزشی ... بیچاره چه بکند که اهل
يك کشور كوچك و در حال رشد است ...

در کارخانه از مأمور و کارگر و سرکارگر و پادو
و ... متجاوز از دویست نفر می شدیم که همه مان سرمان را
انداخته بودیم پایین و بکار خود مشغول بودیم که نمیدانم از
کدام گوری ، فضولی بنام «استانوری» پیدا شد و با آمدن
او بکارخانه نظم و آسایش نیز از جمع مارخت بر بست .
اولین یادومین هفته شروع کارش بود که میان همه هو
انداخت :

www.KetabFarsi.com

— مزد کارگرا کمه ! و شروع به تحريك کارگران
کرد .

از خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد در کارخانه
استاد کار بسیار نازنینی داشتیم بنام «استاد فخری» مدت
بیست سال مداوم استخوان خرد کرده بود ؛ نوری را
بگوشه ای کشید و گفت :

— ببین داش ، آگه یه خرده چفت و بست دهنه تو ببندی
خوبه ؛ خدارئیسو حفظ کنه که کارخونه ای واز کرده و ما
را بنون و آبی رسانده مختصر کاری میکنیم و پنج شش

ریالی گیر می آریم که خرجی برو بچه ها بشه . حالا اگر بیاد
عذر مارا بخواد ؛ خوبه ؟ آگه ترا از اینجا دك كنه فـرداش
پنجاه استاد کار بهتر از تودم در صنف می زنند ...

نگو که استاد نوری از قماش آدسهای پخمه و گول
بخور نیست ؛ سر استاد فخری داد کشید که :

— برو بابا ... مگه تو کشور قانون نیس!

بخدا ؛ اگر شا کربیک می شنید .. از یقه اش میگرفت

و بایک اردنگی می انداختش بیرون . www.KetabFarsi.com

کم کم استاد نوری شیر گیر شد ؛ این بار با گفتن !

« — دسمتزد اضافه کار را چرانمیدن ؛ » بلوای دیگری

توی کارخانه راه انداخت .

ه چه نصیحتش می کردند بخرجش نمی رفت يك

گوشش بود و آن یکی دروازه .

خلاصه در اندك مدتی کارگاه به آن نظم و ترتیب را

چنان درهم ریخت و چنان اغتشاشی راه انداخت که آنسرش

ناپیدا ...

البته که این حرفها بگوش شا کربیک رسید ، اما

چرا صدایش را در نیاورد ؛ نفهمیدیم .

بار دیگر استاد نوری حرف تازه‌ای پیش کشید ،
کار خونه باید برای کار گرا ناهار هم بده !

چه حرفها ! آقا ناهار میخواهد . اگر ناهار بدهند
حتماً فردایش نیز خواهد گفت « بمازن هم بدهید » اگر چه
ما این حرفها را بگوش رئیس نمی‌رساندیم ، اما او هم زیاد
بی‌خبر نبود ؛ هر روز بکار خانه ده دوازده بار بازرسهای
کار سر می‌زدند و این حرفها را هم به ارباب گزارش میدادند
لیکن دلرحمی ارباب اجازه نمی‌داد که همچو آدم‌زاراحتی
را اخراج کند ؛ و البته که معلوم بود ارباب بیشتر بخاطر
اینکه زن و بچه استاد نوری لخت و گرسنه می‌مانند از خطا
های او می‌گذشت ...

www.KetabFarsi.com

استاد نوری از نارك دلی ارباب جری‌ترشد و این بار
گفت ؟

- در کار گهها اصول بهداشتی رعایت نمیشه !
خدایا ، این پسر پاك دیوانه شده آخر کدام آدم‌عاقلی
بدست خود روزی خود را می‌برد . آدم نادون اگه از اینجا
دك بشی جای بهتری گیر می‌آری مجبوری که از صبح تا
شب از این قهوه‌خونه بآن یکی بری بابا چون اینجا کار خونه‌اس

از بس که بگوشش خوانده بردیم « نکن ؛ حرف
زن » دیگر پاك خسته شده بودیم .

از کوره درمیرفت و سرمان داد می زد :

— مگه تو این کشور قانون نیس ؟

داداش قانون هس اما بما چه ؟ تازه گیریم که نیس کی
میتونه جيك بز نه ؟ تو چرا ... خود تو پاره میکنی ؟

ما دیگر فکر نمیکردیم که چرا شا-ک-ر بيك اربابی
خودش را به نوری نشان نمی دهد و اخراجش نمیکند .

بنا به گفته استاد فخری درست است که یار و خرابکار
واصولا آدم ناراحتی است ، اما آدم هنرمندی نیز هست .
کاری نیست که از دستش ساخته نباشد ، و ارباب روی همین
حسابها است که اخراجش نمیکند .

جداً استاد نوری ، استاد بتمام معنی بود . دیگر
بخار کار نمیکرد ، فوراً درستش میکرد . دستگاه اره گردان
خراب میشد ، دريك چشم بهم زدن راهش می انداخت .
کارهای الکتریکی را انجام میداد . از دستگاههای تصفیه سر
درمی آورد . انگار که شکم مادرش پیچ و مهره بدست متولد

شده بود ... یکی از دستگاهها از کار افتاده بود . تمام
مهندسين آمدند و رفتند حتی نتوانستند بفهمند که دردش
چیست ، از خود آلمان هم کارشناس و متخصص مخصوصی
را آوردند از تعمیرش عاجز ماند ، اما تا استاد نوری دستگاه
را دید ؛ گفت :

www.KetabFarsi.com

-- یه دقیقه صبر کنین ... لباسهایش را کند رفت زیر
دستگاه . پس از يك ساعت چنان تعمیرش کرد که بهتر از
سابق کار میکرد . تعجب اینکه در تعمیر موتورها از لوازم
يدکی نیز کمک نمیگرفت .

دندانهای چرخ این یکی را کم میکرد ؛ يك میخ کوچولو
بسوراخ پیستون آن یکی می چپاند ، بایک تکه نخ کار پیچ
و مهره را انجام میداد ؛ از کمر بندش جای تسمه استفاده
میکرد ؛ و از صبح تا نصفه های شب بادستگاههای مختلف
ورمی رفت . آنقدر مهارت داشت که اگر دستش يك تکه
هیزم می دادی ، در یک ساعت موتور جتی برابت می ساخت
که خود کار جت سازی نیز نمی توانست از ساخت خودی
تشخیص دهد . روزی عده ای از کارگران دور هم جمع
شدنم :

-- این پدرسگ که جون مارا بلب رساند ، پیش کی

www.KetabFarsi.com

بریم و شکایت کنیم ؟

رفتیم پیش ارباب چند روز ما را سردواند و سپس خودش را کنار کشید ... نوری دیگر آتشی شده بود که خشک و تر را با هم میسوزاند. ارباب هم دادش از دست نوری با آسمان رفته بود ؛ اما راضی با خراج او هم نبود .

ناگهان آن حادثه پیش آمد . تقریباً یکساعت بعد از ظهر بود که بشنیدن صدای انفجاری از جاجستیم . شیشه های کار گاه . جرینگ جرینگ خمورد شد و بزمین ریخت ، فریاد کنان خود را بیرون انداختیم . چیه ... بابا چی شد ؟ دیدیم که از جای کوره کار خانه دود سیاهی با آسمان تنوره می کشد و صدای انفجاری تک تکی نیز شنیده میشود . ای داد و بیداد ... ارباب را خبر کنید ... ارباب را خبر کنید ... کمی بعد که دود و گرد و خاک فرو نشست . دیدیم که از کوره و دیگ بخار اصلاً نشانه ای نمانده ، انگار که گرد شده و رفته هوا ، ارباب در حالیکه دو دستی موهای سرش را می کند رسید :

ای داد... ای هوا... بدبخت شدم ، بیچاره شدم...

همیشه در این چنین اوقاتی بود که بیاد نوری میافتاد .

در حالیکه دودستی بسرش می زد گفت :

نوری کو ؟ اوستانوری کجاست ؟ زود نوری را پیدا کنید و بیارید : و آخ و افسوس کنان بساطاق خود رفت .
www.KetabFarsi.com

استاد نوری این کوره و دیگ بخار را در مدت دوسه روز تعمیر کرده و بکار انداخته بود و الا کارخانه باید ماهها میخوابید . فقط از دست استاد نوری برمی آید که بتواند دستگاههای ریخته و پاشیده را در کمترین مدت و بدون لوازم بکار اندازد .

اینجا استاد نوری ؛ نیست . آنجا استاد نوری ؛ نیست ؛ بخانه اش رفتیم ؛ نیست . قهوه خانه رفتیم ؛ نیست . نیست که نیست ... استاد فخری گفت :

- آخه این بی شرف مرغ شد پرید ؟ که خوشکار مان

جواب داد :

- آره ، پرید ...

چطوری پرید ؟

- والله من پریدنشو ندیدم . اما روی این حسابا که

تکه‌های دیگ و کوره بهوا پریده‌اند . استاد نوری نیز باید
پریده باشد ... دیگ خراب شده بود . نوری را صداش
کردم . لباساشو کند و رفت طرف کوره منوهم فرستاد که
برم مته برقی را بیارم و بعدش نیز مهندس را خبر کنم . تا
من رفتم آن پیشامد روی داد . اگه مانیز تو بودیم ما هم
پریده بودیم ...

www.KetabFarsi.com

بلکه نجات یافته ، وبا این امید تا عصر نیز گشتیم ،
نیافتیم ، رفتیم پیش ارباب :

- عوض نوری سرتان سلامت ...
تا این را شنید از روی رضایت و آسوگی خمیازه‌ای
کشید :

- آه ... خدا را شکر ، دیگ ترکید جهنم ، از خطر
بزرگی نجات یافتم ، میتوانم دیگ و کوره را بازهم برپا
کنم ، اما از دست نوری خلاص شدن کلی ارزش داره .. بعد
رویش را طرف ما کرد :

- مبادا بکسی بگین ها .. بین خودمون بمونه ...
استاد فخری گفت !

- در هر کار مصلحتی است ، الحمدالله که بخیر

- در خیر بودنش که شکمی نیست ، اما بکسی ها ..
از فردا ارباب دم گرفت که:

- جسد نوری را بیابین که باید مراسم تشییع برگزار

www.KetabFarsi.com

بشه .

پلیس از يك طرف ، ما از طرف دیگر جستجو
میکردیم ، اما نیافتیم که نیافتیم . ارباب میگفت !

دستی ... پایی ... هرچی که یافتین بیارین

يك هفته تمام جستیم دست و پا که سهل است حتی اثر
از انگشت کوچک اش نیز پیدا نکردیم ، ارباب میگفت .

- بابا این پدرسگ مرغ نبود که به آسمون پیره حتماً
یه چیزایی ازش مونده ، هرچی که مونده بیارین ! زور که
نیست .. پیدا نشد که نشد . باستاد فخری گفتم .

- ارباب که عاشق چشم و ابروی نوری نبود ، حالا
واسه چی پس مونده تن و بدنشو میخواد ؟

- این یه مسئله دیگریه ، شا کربیک مرد موقع شناسیه ،
میخواد واسه کارگر مردهش مراسمی راه بیندازه که تو
داستانا بگن ... او میخواد ثابت کنه که چقدر بکارگراش

علاقمنده جلب توجه مردم باین آسونی ها که فکر میکنی
نیس ... ارباب باطلاع همه رسانده بود که :

— اگه هر کس بتوانه اندازه یه جو از جسد نوری

پیدا کنه هزار لیره جایزه اشه . www.KetabFarsi.com

اتفاقاً همان روز هم پیدا شد . اما چی اش پیدا شده از
مخضرتان خجالت میکشم ، آلت ... نوری که لای دوتکه
سنگ گیر کرده بود؛ پیدا شد . ای عجب مال اوست نیست؛
از کجا معلوم ؟ مال چه کس دیگری میتواند باشد ؛ استغفرالله
این ... از آسمان که نیفتاده ، مال استاد نوری است ؛ نیست
مسئله ای بود که کسی نمی توانست بهتر از زنش حل کند .
اما زنش گفت : « دلم تحمل دیده نشود نداره » دکتر قانون
معاینه اش کرده و رسماً اعلام شد که نوری مرده .
تنها ماچند نفر بودیم که از قضیه خبر داشتیم . ارباب

صد امان زد :

— این راز نباید فاش بشه ؛ همه تون در سندیگی
کارگران بگین که تمام جسد نوری تو تابونه ؛ داخل تابوت
هم قدری سنگ بریزین که مردم متوجه نشن .
مرده را قبلاً شسته توی تابوت گذاشته بودن ! تمام

کارگران کارخانه برای مشایعت جنازه ؛ در حیات بسزرگ
مسجد جامع اجتماع کرده بودند . ازدحام عجیبی بود .
آدمهای کله گنده - مخبرین روزنامه - بازرسان کار همه و
همه ... آمده بودند از دو چشم ارباب که انگار دور چشمه
بودند به پهنای صورت اشک می ریخت . نماز میت که تمام
شد . پس از دعا پیشنماز پرسید .

.. مرحوم را چه گونه آدمی می شناختید ؟ که ارباب
نتوانست خود داری کنه خود را روی تابوت انداخت و
گریه کنان میگفت :

www.KetabFarsi.com

اووه ؛ نوری برادرم ؛ رفتی و منو تنها گذاشتی ؛
بیتو چه خاکی سرم ریزم . اووه تابوتو باز کنین میخوام
برای آخرین بار برادرمو ببوسم !

یا للعجب ! ارباب میخواست چه چیز را ببوسد ؟
ارباب خود را مرتب می زد ؛ .. نه همیشه باید ببوسمش ...
حالا که نمیدارین اجازه بدین لا اقل روی ماهشو ببینم .
این دم رفتن دیدنش چه ضرری دارد ؟

عقل ناقص من چنین قد می داد که ارباب از شدت
هیجان فراموش کرده که توی تابوت چی گذاشته اند ...

جنازه را به قبرستان بردیم و در گور نهادیم . باز هم
ارباب خود را می زد و می گفت :

- نوری !.. تو بهترین دوست من بودی ، تو تکیه
گاه من بودی ، تو راهم از دست دادم ، تو ماهرترین و با-
هوش ترین استاد کار من بودی ، تاقیامت فراموشت نخواهم
کرد ، تو در قلبم جای داری ... دلسوزی های تو . زیاد
کار کردن تو - حرف شنوی تو مرا خواهد کشت !.. نگاهی
به استاد فخری انداختم او نیز می گریست . گفتم :

- استاد . ارباب یادش رفته که چی تو تابوت هس ؟

- مگه میتونه ؟ www.KetabFarsi.com

اگه یادش نرفته ، پس این حرف هارا واسه چی میزنه
که هم بده وهم گناه داره، به آن ک... تو ی تابوت آدم چگوننه
میتونه این حرفارو بزنه ؟

- تو نمیتونی بفهمی ، بعضی وقت ها مصلحت کار
چنین اقتضا میکنه .

- تو واسه چی گریه میکنی ؟

- با این حرفهای سوزناکش ، دلم از سنگگ که نیس
بتونه مقاومت کنه .

مراسم تمام شد و از قبرستان برمیگشتم که یکی از

- اگه برا من هم چنین مراسمی برپا بشه، حاضر م بمیرم.
دیگری گفت :

-- اگر قربون ارباب بریم بازم کمه !!
-- جانم فداش ...

به کارخانه که رسیدیم ارباب یکسر چپید تو اطاقش
- به .. خدا را شکر، از بلاي نوری نیز به آسانی رهیدیم

ارباب مردکاری و آدم با ارزشی است ، اما بیچاره
چه کار کند که در يك کشور توسعه نیافته ؛ بدنیا آمده است

شروع به صحبت

www.KetabFarsi.com

اجازه بفرمائید قبلا سعید آقا را خدمتتان معرفی کنم.
اگر بخواهیم شخص بی بو و بی خاصیتی را بطور زنده
شان دهیم سعید آقا بهترین نمونه چنین اشخاصی است.
سعید آقا نه بدرد روز پریشانی می خورد نه بدرد روز
شادمانی. حتی اگر روزی از او بپرسید:

- سعید آقا تو این مملکت چندتا حزب داریم؟
جوابی بشما نمیدهد فقط بیالا بردن شانه ها و کج
و کوله کردن لبهایش اکتفا میکند.

سعید آقا مرد بسیار موقر و مؤدبی است با وجود آنکه
ده سال از من بزرگتر است ولی از طرز رفتارش همه تصور
می کنند پدر من است !
www.KetabFarsi.com

سعید آقا خیلی کم حرف است و امکان ندارد تا
موقعی که مجبور به حرف زدن نشود دهانش را باز کند .
سعید آقا در ویلائی که از پدرش با و ارث رسیده و
در خارج شهر قرار دارد با اتفاق زن و دخترش زندگی
می کند .

سعید آقا امیدوار است که داماد سر خانه خوبی
برایش پیدا شود . از این لحاظ قسمتی از ویلایش را که
خالی است با جاره نداده و منتظر است هرچه زودتر
خواستگار خوبی برای دخترش برسد و او آن قسمت خالی
را در اختیار داماد آینده اش قرار دهد .

هر روز صبح من و سعید آقا یکدیگر را در ترن ملاقات
می کنیم . اگر این ملاقات ما در ترن صورت نگیرد صدر
صد در کشتی شهری که ما را بطرف ادار مامان می برد
یکدیگر را می بینیم .

من بعلت بیماری سختی که گریبانگیرم شده بود ۱۵

روز تمام در خانه بستری بودم و بدین جهت از سعید آقا
خبری نداشتم .

www.KetabFarsi.com

بعد از بهبودی در اولین روزی که عازم اداره مان
بودم سعید آقا را در ترن دیدم . وقتی از ترن پیاده شده بطرف
کشتی روان بودیم ، یکی از دوستان اداری مان سعید آقا را
مخاطب قرار داده پرسید :

- سعید آقا حالت چگونه ؟

سعید آقا بدون اینکه جوابی بدهد براه خود ادامه
داد .

موقعی که باسکله رسیدیم یکی از دوستان سعید آقا
باو نزدیک شده پس از سلام و علیک پرسید :

- سعید آقا هوا چگونه !

و بلافاصله در جهت عکس - شروع بدویدن
کرد .

در قیافه سعید آقا دقیق شدم دیدم رنگ صورتش
درست برنگ گچ وارفته ایست که رنگ آبی در آن مخلوط
کرده باشند ! ...

بدنبال پرسش آن دوست سعید آقا ، صداهائی از

پشت سرما بگوش می‌رسید :

- سعید آقا هوا چگونه ؟

- سعید آقا مضایقه نکن بگو ببینم هوا چگونه ؟

سعید آقا از این پرسش‌ها ناراحت بود ولی جدیت

می‌کرد خم به ابروی خود نیاورده چنین تلقی کند که اهمیتی

بگفتار دوستانش نمیدهد . www.KetabFarsi.com

وارد کشتی شده در سالن پائین نشستیم یکی از دوستان

سعید آقا گفت :

- سعید آقا سلام علیکم .

من این مرد را اصلاً نمی‌شناختم . او مردی بسود

بسیار پیر و تنومند که تا به آن روز او را در اداره‌مان ندیده

بودم . سعید آقا رو باو کرده گفت :

- سلام قربان .

- حالتون چگونه سعید آقا ؟

- الحمد لله بد نیستم .

- خداوند همیشه صحت و سلامتی بهتون بده .

راستی فرمودید هوا چگونه ؟

سعید آقا چون تبری که از چله کمان بیرون رود از

جای خود بلند شد و پس از برداشتن کلاهش از آنجا خارج شد. من هم بالطبع نتوانستم دوست ۲۰ ساله‌ام را تنها بگذارم و بدنیاال او روان شدم.

سعید آقا بطرف عرشه کشتی رفت و من هم لحظه‌ای بعد باورسیده بدون اینکه چیزی از او بپرسم در کنارش قرار گرفتم.

www.KetabFarsi.com

من دریافته بودم که چیزی سعید آقا را ناراحت کرده است ولی جرأت نمی‌کردم علت این کار را بپرسم و دوستم را بیش از این عصبانی تر کنم.

من و سعید آقا نا رسیدن کشتی به مقصد، ساکت و آرام بودیم و حرفی نمی‌زدیم. وقتی از کشتی خارج شدیم بار دیگر دوستان اداری مان ضمن سلام و علیک از سعید آقا پرسیدند:

— سعید آقا هوا چطورده؟

این بار من هم عصبانی شده بودم و می‌خواستم در این مورد دخالت کنم ولی چون معلومات قبلی نداشتم جرأت نمی‌کردم حرفی بزنم.

اما از طرفی دلم راضی نمیشد دیگران سر بسر این

مرد موقر و مؤدب بگذارند .

وقتی سوار اتوبوس شدیم طاقت نیاورده پرسیدم .

— سعید آقا ماجرائی در بین هست که من نمیدانم ؟

چرا همه از شما راجع بهوا می پرسند ؟

با تعجب سراپایم را ورا نداز کرده پرسید :

— حقیقتاً تو چیزی در این مورد نمی دانی !

— نه من اصلاً خبر ندارم . www.KetabFarsi.com

— بسیار خوب . موقعی که عصر اداره تعطیل شد و

سوار کشتی شدیم همه چیز را برایت تعریف می کنم .

تا عصر آن روز همه هوش و حواسم پی سعید آقا

بود . اینطور که معلوم بود در عرض این ۱۵ روز که من

بیمار بودم حادثه ای برای این مرد مؤدب اتفاق افتاده بود

که من از آن خبر نداشتم .

عصر همانروز یکدیگر را در اسکله کشتی ملاقات

کردیم .

سعید آقا خواهش کرد که با همان کشتی حرکت

نکنیم و منتظر کشتی بعدی باشیم .

من که فهمیده بودم سعید آقا نمی خواهد از طرف

دوستان اداری اش که در آن کشتی بوده اند مورد تمسخر
قرار بگیرد چیزی نگفتم و به اتفاق او منتظر کشتی بعدی
شدیم .

www.KetabFarsi.com

سعید آقا از فروشنده‌ای ۱/۵ کیلو ماهی آزاد خرید
و پس از آنکه مدتی در اسکله منتظر ماندیم سوار کشتی
ساعت هشت و ۱۰ دقیقه شده بطرف خانه‌هایمان حرکت
کردیم .

رطوبت بدن ماهی‌ها بروی پاکت آنها اثر گذاشته
و احتمال می‌رفت چند دقیقه بعد پاکت ماهی‌ها پاره شده و
آنها بزمین بیفتند .

سعید آقا که متوجه شده بود ، سفت و سخت بدم
ماهی‌ها به بیبده و جدیت می‌کرد دم آنها را از دست ندهد .
من و سعید آقا به‌ر شه کشتی رفته روی نیمکتی نشستیم
سعید آقا پرسید :

- پس شما از موضوع خبر ندارید ؟

در همین موقع مردی که از دوستان اداری مان بود

پرسید :

- سعید آقا هوا چگونه ؟

سعید آقا بدون آنکه جوابی بدهد از سر جایش
برخاست و بطرف سالن کشتی رفت من هم بدنبال او روانه
سالن شدم .
www.KetabFarsi.com

وقتی در سالن جابجا شدیم سعید آقا گفت :

- دوست عزیز خیلی از خودت مواظبت کن و بمحض
اینکه کسی از هوا و اینطور چیزها صحبتی بمیان آورد فوراً
فرار را برقرار ترجیح بده . و یا اگر مجبور بودی و نتوانستی
فرار کنی چیزی نگو چون این طور اشخاص ابتدا با هوا
شروع می کنند . و تو احساس نمی کنی که ممکن است
خطری متوجه تو شود .

اما او بعد از هوا وارد موضوع آب می شود . مدتی
در باره آب و هوا صحبت کرده آنگاه حرف را بخاک و
زهین می کشاند . و بدون اینکه متوجه شوی بکھو می بینی
شروع به بحث و مجادله کرده ای .

تقریباً ده روز پیش از این وقتی سوار ترن شدم مردی
در کنارم نشسته بود . ۲-۳ دقیقه بین ما سکوت برقرار بود
تا اینکه آن مرد گفت :

- چه هوای بدی شده ؟

تو خوب میدانی که من از این نوع اشخاص خوشم
نمی آید . لذا جوابی باو ندادم .

چند دقیقه بعد دوباره پرسید :

— قربان هوای بدی نیست ؟

دیدم اگر جوابی ندهم ممکن است حمل بر بی ادبی
من بکند لذا گفتم :

www.KetabFarsi.com

— بله

باور کن جز از این کلمه ، کلمه دیگری از دهانم
بیرون نیامد .

آن مرد گفت :

— مثل اینکه امسال بارون نمی خواد بیاد .

برای آنکه جلوی پر حرفی او را گرفته باشم جوانی

نداد .

— قربان بنظر تون اینطرر نمی آد که امسال بارون

نمی خواد بیاد ؟

بجون دوتا بچه ها غیر از کلمه بلی چیزی دیگر در

مقابل این سؤال اوهم نگفتم .

آخر نمی توانستم درحالیکه او می گفت :

مثل اینکه امسال بارون نمی خواد بیاد، بگم :

- نخیر امسال بارون میاد .

چون اگر بر خلاف این می گفتم می بایست چند ساعتی

با هم بحثی داشته باشیم که من حاضر نبودم چنین گفتگوئی

با آن مرد داشته باشم .
www.KetabFarsi.com

آن مرد مجدداً گفت :

- آقا شما نمیدونید مردم از بی آبی در وضع بدی

هستند ؟

- چرا

- اگر باران نیارد قحطی همه مملکتو می گیره .

اینطور که شنیدم مزارع بزرگ گندم در آنادولو بر اثر
بی آبی از بین رفته اند .

- جوابی ندادم .

- قربان اینطوری نیست ؟

- بلی همین طور است که شما می فرمائید .

- و آنوقت مجبوریم دوباره گندم مورد نیازمان

را از خارج تأمین بکنیم :

وقتی متوجه شد جوابی نمیدهم گفت :

- اینطور نیست قربان! مگر در آنصورت مجبور
نیستیم از خارج گندم وارد کنیم؟

چرا - www.KetabFarsi.com

این حکومتی که ما داریم حکومت نیست. دولت و
تشکیلاتی که نتونه نو نمونو تأمین بکنه بچه درد می خوره.
دیدم مردك یواش یواش موضوع هوا را با طرز
حکومت و دولت و ملت موبوط می کند. باور کردن-ی
نبود چطور آدم می تونست از هوا و آب شروع کنه و حرف
را با انتقاد از دولت بکشاند.

- آیا بنظر شما اینطور نمی یاد که دولت نمی تونه
این مملکت را خوب اداره کنه؟

منکه میدیدم آخر حرف او بدولت و ملت کشیده
است حتی از گفتن بلی یا خیر هم گذشتم و چیزی نگفتم.
نمیدانم چطور می شد از آب و هوا نتیجه کلی گرفت
و بدولت حمله کرد بگوشه ای از کوپه ترن رفتم ولی مردك
ول کن نبود بلا فاصله پیشم آمده ضمن نثار سقلمه ای به
پهلوی فدوی پرسید:

- مگر اینطور نیست؟

- چرا قربان همینطوره ...!

- باور کن اگر نمی گفتم او با سقلمه هایش پـك و

پهلوی منو خرد کرده بود . www.KetabFarsi.com

- روز بروز ارزاق و مایحتاج زندگی گرون میشه

وضع این ملت فلک زده بالاخره بکجا خواهد کشید !

البته می تو نستم بگم نخیر تو مملکت ما غیر از اینکه
چیزی گرون نمیشه بلکه روز بروز نعمت و فراوانی بیش
از روز قبل به چشم می خوره ! ولی چون نمی خواستم باهاش
حرف بزnm بگفتم همان کلمه کذائی « بلی » اکتفا کردم .
- این ملت بیچاره باید چه کند ؟

جوابی ندادم .

- اینطور نیست قربان ؟

- بلی همین طوره .

البته این بله را بعد از خوردن مشت محکمی که بسپته

چاکر تون زد بزبان آوردم .

در تمام این مدت بی صبرانه منتظر رسیدن بمقصد

بودم و باخود می گفتم :

- بالاخره وقتی پیاده شدم از دستش خلاص می شدم .

مردك يواش يواش كارش بالا گرفت پس از هر گفتارش

www.KetabFarsi.com

از من می پرسید :

— اینطور نیست ؟

من هم از ترس اینکه سقلمه و مشتی نخورم حرفهای او را تصدیق می کردم . او مرا چنان بکنار پنجره فشار میداد که فکر می کردم همین حالا است که منو از پنجره ترن به بیرون از آن پرت کند .

مردك كه سر از پا نمی شناخت این بار بجای زدن سقلمه و مشتی بروی ران پایم زده و پرسید :

— اینطور نیست قربان ؟

و من پس از مالش زانم و تسکین درد آن گفتم :

— بلی قربان همینطور که می فرمائید .

اگر بهمین کارش ادامه میداد راضی بودم اما چند لحظه بعد مرا چون شاخه درخت توت می تکاند و ازم می خواست که حرفهایش را تأیید کنم .

اگر او مرا روی زمین می خواباند و کتک مفصلی بهم می زد بمراتب بهتر از آن وضع بود که هر دفعه مرا بنوعی آزار دهد .

خلاصه در میان سیلی ها ، مشت ها ، سقلمه ها ، تیپاها
و فحش خواهر و مادرها بمقصد رسیدیم .

وقتی از ترن پیاده شدم از ترس اینکه مبادا دوباره
گرفتارش شوم سرم را بزیر انداخته به طرف اسکله به راه
افتادم .
www.KetabFarsi.com

آنمرد هم در میان ازدحام جمعیت چند دقیقه ای از
نظرم پنهان شد .

خودم یادم هست هنوز دومین پله کشتی را بالا نرفته
بودم که دستی سه بار بروی شانهام خورد . وقتی نگاه کردم
در مقابل خودم پلیسی دیدم .

- لطفاً چند دقیقه به همراه ما تا کلانتری تشریف
بیارین .

بمحض شنیدن نام کلانتری رنگ از رویم پرید . چون
تو خوب میدونی من در تمام مدت عمرم کلانتری ندیده
بودم . ولی چه می توانستم بکنم . لذا بدنبال پلیس روانه
کلانتری شدم .

وقتی وارد اطاق کلانتر شدم آنمردك را كه سر پا
ایستاده بود شناختم . مخصوصاً حضور دو نفر از مسافری

که در همان کوچه پر بودند کاملاً باعث تعجبم شدند .

با خود گفتم :

— حتماً این دو نفر مسافر دلشان بحال من سوخته و

از دست آن مردك شکایت کرده اند .

لذا به کلانتر گفتم : www.KetabFarsi.com

— قربان اگر دیگران شکایتی از این آقا کرده اند

من شکایتی ندارم .

کلانتر گفت :

ولی کسی از این آقا شکایت نکرده بلکه اینها از شما

شاکی اند .

— باور کردنی نبود که هم انسان بهر گفنه پـوچ

دیگری بلی، بلی بگوید هم مشّت و لگدی بخورد و هم اینکه

عده‌ای از او شاکی باشند .

— قربان این دو نفر آقا هم شاهدند که چیزی نمونده

که این آقا نگفته باشند .

آنگاه تمام گفته‌هایش را مثل اینکه من گفته باشم

يك بیک تعریف کرد .

با ناراحتی گفتم :

- ولی قربان من اینها را نگفتم . قسم می خوردم که تمام این حرفها را خود این مرد زده .

دو نفر شاهد گفتند : www.KetabFarsi.com

- درسته : همه اینها را این آقا گفتند منتهی مراتب ایشان تمام گفته های این آقا بابلی بلی گفتن ها تأیید کردند . مردك گفت :

- من اونطوری می گفتم که بینم این آقا چی می گه ؟
وبدین ترتیب من باتهام بلی گفتن مقصر بودم .
سعید آقا مشغول درست کردن پاکت ماهی ها شد . با ناراحتی پرسیدم :

- خوب بعدش چی شد ؟

- هیچی بعداً از من بازجوئی کرده روانه دادسرایم کردند . حالا قراره بهمین اتهام دریکی از دادگاهها محاکمه شوم .

- ولی نگفتید چرا اون مرد از دست شما شکایت کرده بود ؟

اتفاقاً وقتی از کلانتری خارج شدیم علت این کارشو پرسیدم . او گفت :

- تو وقتی بلی می گفتی معلوم بود که از ته دل

نمی گوی من ترسیدم شاید از دستم شکایت بسکنی و بـاعـث
گرفتاریم بشی . از این لحاظ پیشدستی کردم و قبل از اینکه
تو از دستم شکایت بکنی من از دستت شکایت کردم !

گفتم : www.KetabFarsi.com

- خوب داداش حالا که تو اینقدر ترسوئی چرا
اینهمه داد و قال می کنی ؟

- چیکار می توئم بکنم قربان . خودمو نمی توئم
کنترل کنم . تو خودت خوب میدونی که مردم این مملکت
می خوان اونچه در درون خودشان دارند بیرون بریزندولی
دو موضوع باعث می شه که نتونند این کارو بکنند . یکی
اینکه کسی را پیدا نمی کنند باهاش درد دل کنند دیـگر
اینکه هر کس که نمی تونه از خیرزن و بچه اش گذشته در
ملاء عام داد و بیداد براه بیندازد از وضع بد مملکت مـان
گله و شکایت کند .

از این لحاظ مردم مجبورند از آب و هوا شروع
کرده باصل قضیه که مورد نظرشان هست برسند .
سعید آقا آهی کشیده گفت :

- بهت توصیه می کنم هر وقت دیدی کسی از آب

و هوا شروع بصحبت کرد فوراً فرار کن . چون اگر فرار
نکنی مثل من بدبخت گرفتار میشی .

مدتی خندیده پرسیدم : www.KetabFarsi.com

- خوب حالا سعید آقا بفرمائید ببینم هوا چطور ؟
سعید آقا با عصبانیت تمام پاکت ماهی ها را با شدت
هر چه تمامتر بر مغز سرم کوبید . در يك آن، دنیا در نظرم
تیره و تار شد . وقتی بخودم آمدم و لباسهایم را تمیز کردم
دیدم سعید آقا مدتهاست که از پیشم رفته و خودش را با سگله
رسانده است ! ...

اسرار دولت را بلعیدم

www.KetabFarsi.com

آن روز ، از خانه ، صابون ، پنیر و بعض چیز های دیگر سفارش داده بودند . صابون را از بازار مصریها پنیر را هم از بازار ماهی فروشها خریدم . از بازار میوه فروشها هم يك كيلو انگور خریدم و به منزل آوردم . سر شب زنم پرسید :

- عزیزم ، مگه تو کاغذ نداری ؟

- گفتم ، زن این چی سوالیه ، مگه همچو چیزی

ممکنه ؟

-- پس چرا رو صابونها را نگشتی ؟

فی الفور دو قالب صابون جلو گذاشتند . واقعاً روی

قالب های صابون یکسری نوشته : ماشین شده بود .

-- لا اله الا الله ! این چی کاریه ، مگه روی صابونو

www.KetabFarsi.com

با ماشین مینویسن ؟ ..

با خودم فکر کردم ، حتماً کارخانه صابون سازی

ر کلام تازه روی صابونها نوشته ، سعی کردم بخونم ، ولی

نوشتجات بر عکس نوشته شده بود . پس از اندکی تأمل

روی صابونها ، گزارش مربوط ، باسرار دولت دیدم .

اینطور نوشته شده بود :

«موضوع فوق العاده سری است .

.... مافوق تصور :

پرسشهای مربوط به آمار ، طبق گزارشات متخصص

استخراج و ذیلاً درج می گردد :

..... بمناسبت سری بودن مسئله با حروف رمز

تقدیم گردید .»

ترس و وحشت بر همه اهل خانه غلبه و مستولی گشت .

بدون اینکه خودمون خواسته باشیم ، سندیکی از مهمترین

اسرار دولت بدست ما افتاده بود. همه از همدیگر میپرسیدیم
« حالا چی کار باید کرد ، چه خاکی بسر بریزیم . »
- یکی از بچه‌ها ، در حالی که قالب‌های پنیر را نشان

مادرش می‌داد ، پرسید ؟ www.KetabFarsi.com

عجب این یکی دیگه چیه ؟

باز بهمان منوال ، روی قالب‌های پنیر هم نوشتجاتی
معکوس بچشم می‌خوره ، علاوه بر آن بالای جملات نوشته
شده ، تصویر دو قرص ماه برنگت قرمز رسم شده بود .

این نوشتجات از اولی هم مهمتر است ! تمام اهل
خانه حیرت زده بر جایشان خشک شده بودند .

گفتم : ای دادبیداد ! مثل اینکه زیر کاسه نیم کاسه‌ای
است ، اینطور معلوم میشه که برای ما نقشه خطرناکی
کشیده‌ان ، این قالب‌های پنیر و صابون را باید فوراً تا
کسی پی برده ، گم و گور کرد ...

- باید توی کوچه ریخت .

- نه نمیشه ، اگه در همین حال ببینم ؟! ...

- میدم به آشغالی .

- مگه تو دیوونه شدی ؟ یقه‌اتو میگیرن ! ...

بالاخره چه در دسرتون بدم ، قرار شد بخوریم ، دو

قالب پنیر را فوراً خورديم ، يعنى اسرار دولت را قورت داديم .

www.KetabFarsi.com

در همين موقع يکي از بچه ها دم پنجره ايستاده بود و مواظب بود که کسی متوجه موضوع نشود .
متأسفانه ، از شما چه پنهان ، صابونها را نتوانستيم بخوريم . چاره را براين ديديم که نصف شب زن رختها را بشويد ، نيمه شب زنم شروع کرد برختشوئي ، فوراً هر چه لباس چرک و تميز داشتيم ، شست و صابونها را تمام کرد ...

او ، او ، او ، او ، تازه نفس راحتی کشيده بوديم ، که ناگهان در اين موقع سروصداي پياشد .
- اينها چيه ؟ ...

باز بدبختي بما رو کرده بود و شانس ند ، روی کاغذ پاره که ميوه فروش انگور را پيچيده بود ، اسرار دولت نوشته شده بود .

ديگه مثل روز روشن شد که نقشه در کار است و همه مون در خطريم . همه اهل خانه مثل بيدمي لرزيدند ، بچه هاي معصوم خواب از چشمانشان پريده بود و زنم زل زل بمن تماشا مي کرد .

- این کاغذ را هم ، آنأ توی اجاق سوزانیدیم .
برای اینکه کسی از موضوع بوئی نبرده باشد و متوجه
نشود خاکسترها را هم توی ، کوچه در هوای آزاد بباد
دادیم

www.KetabFarsi.com

همه مطمئن و خاطر جمع شدیم ، حالا اگه توی
خونهر و بگردن ، کوچکترین سندی از اسرار دولت نمیتون
پیدا کنن ، همگی نفس راحتی کشیدیم . یکمرتبه زنم
پرسید :

- خوب حالا ، اگه مارا بادستگاه برق و اشعه ایکس
معاینه کنن چی میشه ؟
- چرا ؟

- چون آنوقت خواهند فهمید که پنیرها را خورده ایم ،
نوشته های روی قالب پنیر را توی معده مون میخونن !
باشنیدن این حرف ، بچه ها بر جای خشک شدند ،
زن از ترس رمق نداشت .

درست مثل دیوانه ها شده بودیم هاج و واج مونده
بودیم ، از این کارها سردر نمی آوردیم .
بالاخره تصمیم گرفتیم که همه اهل خانه هر يك دو
لیوان نمک میوه انگلیسی بخورند .

معذرت می‌خواهم ، قبل از همه نمک میوه اثرش را در
من بخشید . می‌دونید که در صورت موفقیت تا آخر عمر از
خطر جسته بودیم . www.KetabFarsi.com

خواهید بخشید ، یکمرتبه کاغذ را نگاه کردم ، حدس
میزنید چی دیدم ؟...

گزارشات متخصصین امریکائی در باره چاههای
نفث ترکیه نیست ؟

دیکه بعد از اون چیزی بخاطر من نمونده . با همون
وضع توی کوچه دویدم ، شب همه همسایه‌ها از خواب بیدار
شدند و فریاد می‌زدند « آی دیوونه » بالاخره بیهوشم را
گرفتن .

آیا حق نداشتم بترسم ؟ این بود اسرار دولت
باضافه عکس دو قرص ماه برنگ قرمز

یکی بود ، یکی نبود ، غیر از خدا هیچکس نبود ،
نه کسی بود و نه کسی نبود ...

در زمان های خیلی قدیم ، در ماوراء چین ، خیلی
دور تر از هند ، زمانی در یکی از ممالک امیری بود . روزی
وزیر شرفیاب می شود و عرض میکند :

... قبله گاها ! تمام تدابیر و دسائس موجود را بکار
بردیم ، باز هم اشخاصی هستند که زیر لب سخن می گویند
و من من می کنند .

امیر فرمود:

- شماره استادیوم ها را افزایش دهید . استادیوم
های بزرگتری تأسیس کنند . و رزشکاران و پهلوانان صف
آرائی نمایند . www.KetabFarsi.com

مدتی گذشت باز وزیر آمد و بخاك افتاد :

قبله عالم ، تدابیری که امر فرمودید اطاعت باز هم
سرو صدا هست .

امیر دستور داد :

-- جلسات سخنرانی ، نمایشات شادی بهخوش ترتیب
دهید !

مدتی نگذشت که دو باره وزیر به حضور پذیرفته شد :

- خداوندگارا ! دسائیس و حیل موجود را بکار

بردیم باز هم ناراضی هستند !

امیر فرمود :

-- انواع مسابقات و نمایشات که جنبه مبارزه داشته
باشند ترتیب بدهید !

- زمانی نگذشت که باز وزیر اجازه شیر فیایی
کسب کرد :

- فرمانروایا ! تدابیر گونا گونی بکار بردیم ، باز

عده شاکي و ناراضی هستند .

www.KetabFarsi.com

امیر فرمود :

در سابق ما و پدران ما خدمت‌های بزرگ کرده‌اند آنها
را به مردم اعلام کنیم.

مدتی بعد وزیر بخدمت رسید :

سردار و فاتح بزرگ ! از تمام وسائل استفاده کردم
باز هم ملت ناراضی و عاصی است...
امیر دستور داد :

- قربانی‌ها بکشید . گوسفند ، قوچ ، گاو ، شتر
قربانی کنید !

- پس از مدتی باز وزیر افتخار شرفیابی حاصل کرد :
- خداوند گارا ! اوامر صادره اجرا شد ! باز هم
ناراضی‌اند .

امیر فرمود :

- !...

کم رفتند ، زیاد رفتند ، باندازه يك سوزن راه رفتند
دره‌ها و تپه‌ها را پشت سر گذاشتند ، روزها را شکستند ،

از دعا و قربانی خسته شدند، یکمرتبه برگشتند و پشت سرشان
نگاه کردند که ... چه دیدند؟ او ، او ، او ، او ، او ،
باقدمهای غول آسا دو بدو، و چهار بیچاره، دور کره خاکی
سیر کردند ، باز هم عقب ماندند .
.... از آسمان سه تاسیب افتاد، نه مال تو، نه مال من ...

www.KetabFarsi.com

از بی دست و پائی و معلومات کلی ام همین بس که
 دوبرگ گواهینامه لیسانس در دست دارم . یکی از این دو
 برگ معلوم می کند که من از دانشکده ادبیات در رشته ادبیات
 معاصر فارغ التحصیل شده و دیگری می نمایاند که من بینوا
 غیر از آنکه لیسانسیه ادبیات هستم در رشته فلسفه هم کاغذ
 پاره ای که لیسانس نام دارد در دست دارم .

در این دوره و زمانه که هر روز قیمت کاغذ مخصوص

توالت بالا می رود و کم مانده است بازار سیاه پیدا کند دو
برگ کاغذ پاره من که باید از مزایای قانونی آن بهره مند
شوم چون اسکناسهای قدیم دولت تزاری که ارزشی ندارند
قدر و قیمت خود را از دست داده اند .

خوشمزه اینکه حماقت من بهمین جا ختم نشده دوره
فوق لیسانس فلسفه را نیز گذرانده ام .

همکلاسان من یادخترانی بودند که برای تور زدن
شوهر ایده آل شان بدانشکده آمده بودند و با دختر و پسر
هائی بودند که می خواستند ضمن یاد گرفتن بعضی مطالب
از خوشگذرانی هم عقب نمانده باشند . و چون اغلب آنها
از خانواده های سرشناس این مملکت بوده و دردی بنام درد
بی نانی نداشتند بفارغ التصحیل شدن و اینگونه مسائل اصلا
اهمیتی نمی دادند .

www.KetabFarsi.com

البته چند نفر دیگر هم که درجه حماقت شان کمتر از
من نبود و فکرمی کردند باخواندن فلسفه فیلسوف و باخواندن
ادبیات یکی از بزرگان ادب ادبیا خواهند شد وجود
داشتند .

من وقتی باین حقیقت تلخ که هیچ يك از بزرگان

فلسفه و ادبیات دانشکده‌ای را نگذرانیدند و حتی آنقدرها
معلومات نداشته‌اند که وارد دانشکده‌ای شوند و واقف شدم
که دو عدد کاغذ پاره بدستم داده و فارغ التحصیل کرده مرا
بوادی بیکاران سوق داده بودند!

برای پیدا کردن کار بهرجا سرزدم غیر از تمسخر و

ریشخند چیزی ندیدم . www.KetabFarsi.com

دانستم شرح زندگی برگسون و درو گهایم برایم نان
و آبی نمی‌شود .

مدتها باقیافه يك جوان تحصیل کرده خودم را از
درب اداره‌ای بدرب اداره دیگری کشاندم اما متوجه شدم
معلومات کلی من راجع به اسپینوزا و لایپنیتز شکم راسیر
نمی‌گند .

غیر از من و چند نفر دوستم که فکر می‌کردیم کار
مناسبی گیر خواهیم آورد سایرین پس از دیدن يك کلاس
يك ماهه حسابداری بودند .

ما هم پس از مدتی سرگردانی تن باین کار داده پس
از گذراندن يك کلاس يك ماهه حسابداری و مالیات رسی
خود را آماده استخدام کردیم و خوشحال بودیم که بالاخره

خواهیم فهمید بودجه کل ممکتی بچه نحو از مالیات های
حقه و ناحقه این مردم تأمین می گردد .

در سازمانهای مختلف ارزشی که برای دوستانم قائل
بودند باز اندازه ارزش يك پيشخدمت بود با این تفاوت که
پيشخدمت دم در آقا رئیس از پول چائی مراجعین چشم
پوشی نمی کرد ولی دوستان ما فاقد این مزایا هم بودند .
پس از تمام کردن کلاس حسابداری و مالیات بر در آمد
چند کتاب حسابداری قطور خریده مشغول مطالعه شدم و
بعد از مدتی فهمیدم که دفتر کبیر را چگونه می نویسند و
اصول حسابداری دوبر چیست !

وقتی معلومات من در این مورد کامل شد و حائز
شرایط استمخدم شدم بچند مؤسسه مراجعه کردم . رئیس
آخرین مؤسسه ای که من برای ارجاع شغل آنجا مراجعه
کرده بودم پرسید :

- فارغ التحصل کدام رشته اید ؟
- از دورشته ادبیات و فلسفه فارغ التحصیل شده ام .
- راست میگین ؟ ...

رئیس آن موسسه ابتدا تعجب کرد ، بعد خندید و
آنگاه مرا روی یکی از مبلها نشاند .

آقای رئیس پس از تعارف يك فنجان چای ، از من
خواست که غزلهای زیبائی از شعرای معاصر برایشان
www.KetabFarsi.com
بخوانم .

تاظهر آنروز من غزل خواندم و آقای رئیس خندیدند.
وقتی از خندیدن خسته شدند گفتند :

- می خواهم شما را جائی بفرستم .

- تشکر می کنم .

آنگاه آدرسی بدستم داده گفت :

- مدیر این تجارت خانه مادامی است . شما بایشان

مراجعه کنید صددرصد شغل مناسبی بشما خواهد داد .

به آدرسی که داده بود مراجعه کردم . آن محله بنظرم

محله ی عجیب و غریبی آمد .

جلوی درب اغلب خانه های محله ، زنها با پیژامه و

لباسهای تن نما نشسته و در جلوی بعضی از خانه ها هم عده ای

مرد ایستاده بودند .

جلوی در پی که می بایست من بآنجا مراجعه میکردم

بوسیله‌ی عده زیادی از مردان پیرو جوان مسدود شده بود .

www.KetabFarsi.com

باخود گفتم :

— حتماً تجارت خانه‌ی مادام وضعیتش خوب است که

این همه مراجع دارد !...

من از اینکه میدیدم ممکن است چند ساعت دیگر

شغلی بدست آورم در پوست خود نمی گنجیدم و با دوسه

تنه‌ای که بمراجعین مادام زدم خودم را کاملاً بجلوی درب

ورودی رساندم .

از سوراخ کوچکی که باصطلاح پنجره‌ی دید بود

بدرون خانه مادام خیره شدم .

داخل خانه مادام بی شباهت به حمام زنانه نبود . عده‌ی

زیادی زنان زیباروی ، باتوالتهای بسیار غلیظ و بالباسهای

خواب ، روی زمین ، روی صندلی‌ها و روی پله‌های طبقه

دوم داخل خانه او نشسته بودند .

درب را بصدا در آوردم زنی آنرا برویم باز کرد .

وقتی زنان بلند و کوتاه ، چاق ، ولاغر ، زیبا و نازیبا ، نیمه

لخت و لخت مادر زاد را در مقابلم دیدم راستش خجالت

کشیدم و نفهمیدم باید در این گونه موارد چه کنم . در این

موقع زنی نیمه عربیان که در حدود ۱۰۰ کیلو وزن داشت
بطرفم آمده مرا باخود بسالن داخل منزل بود . هنوز روی
صندلی جابجا نشده بودم که آن زن روی زانویم نشست .
خدا میداند در آن چند دقیقه‌ای که او روی زانوهایم نشسته
بود و کم مانده بود زانویم خرد و خاکشیر شود بر من چه
گذشت .

www.KetabFarsi.com

چون متوجه شدم او قصد ندارد از روی زانوهایم
بلند شود گفتم :

— ببخشید خانم ولی من از این طور کارها اصلا
خوشم نمی‌آید .

زن ۱۰۰ کیلوئی خنده‌ی ملیحی کرده گفت :

— عزیزم اگر از من خوشتر نیومد بگم به دونه قلمی‌اش
بیاد ؟

و بدون اینکه منتظر جواب من شود زن کوتاه قد ریزه
میزه‌ای را مخاطب قرار داده گفت .

— آهای لیلان خانم ... بیا تورو میخواد .

لیلان خانم بمحض ورود بطرفم آمده دست در گردنم
کرد .

دستهای او را با فشار هر چه تمامتر بطرفی انداخته

www.KetabFarsi.com

گفتم :

- من بالیلا میلاکاری ندارم .

- خیلی خوب پس کی رومی خواهی؟

- من مادام فوفورو میخوام .

زنها بشنیدن این حرف من شروع به خنده کرده حتی بعضی از آنها از شدت خندیدن دراز بیدراز روی زمین خوابیدند. تا اینکه بعد از مدتی یکی از میان آنها گفت .

- دیگه ما اینطور شو ندیده بودیم .

زنی که موهایش را برنگ قناری خوش رنگی در آورده بود گفت :

- عزیزم مادام فوفو صاحب این خونه و باصطلاح مامان اینجاست ! ...

- می دونم اتفاقاً من هم برای دیدن اون اومدم . دوباره قهقهه های آنها بلند شد و دست آخر همگی باهم فریاد زدند.

- آهای مامان ... بیا واست مشتری اومده ! ... از یکی از اطاق ها زنی در حدود ۱۵۰ کیلو بیرون

آمد . باور کنید بازوهاش از کمر من خیلی کلفتتر بود .
کلفتی گردنش تا روی پستانهاش ، بزرگی پستانهاش تا
روی ناف و بزرگی شکم و نافش تا روی ران-هایش را
گرفته بود .

www.KetabFarsi.com

این زن جز مادام فوفوی شصت ساله کسی دیگری
نبود . مادام فوفو همچنانکه دم پائی هایش را روی زمین
می کشید بطرفم آمده .

در تمام انگشتان مادام فوفو انگشت رهای گوناگون
بود و از مچ دست تا آرنج بوسیله الگوهای مختلف پوشانده
شده بود .

اغلب دندانهای مادام فوفو بوسیله روکش طلا مرمت
گردیده و به اوقیافه عجیب و غریبی داده بود .

اما من از اینکه میدیدم در آینده بسیار نزدیک در
تجارتخانه ی رئیس که تمام دندانهایش طلاست مشغول کار
خواهم شد بخود می بالیدم .

اول تصور کردم مادام فوفو قصد دارد مرا لقمه چینی
کند ولی وقتی اواز کنارم گذشت و از زنها پرسید :
- چرا داد می زنید ؟ مگر چینی شده ؟

یقین کردم که هنوز قصد خوردنم را ندارد .

یکی از زنهابسته‌ی تو انست جلوی خنده‌ی خودش

www.KetabFarsi.com

را بگیرد و بگوید :

- مثل اینکه آقا باشما کار دارند ! البته ما گفتیم که

بیا و کار تو با ما انجام بده ولی او قبول نکرد و اصرار دارد

که حتما کارشو با شما انجام بده !

ما دام فوفو چون تانکی بطرف من آمده در حالیکه

صدایش بی‌شبهات به سوت حرکت کشتی های باربری نبود

یرسید :

- تو خجالت نمی‌کشی که می‌گی با من کار داری ؟

- خیلی ببخشید . اینکه خجالت کشیدن نداره ؟

شما هم مثل من انسان هستید والحمدلله تو مملکت مون هم

آزادی و دموکراسی وجود داره .

شما که جای خود دارید اگر يك نفر بخواد می‌تونه

با و کیل مجلس هم کار داشته باشه تاچه رسد به شما ؟.

زنها دسته جمعی نفی بصورت من انداخته گفتند :

- مردیکه بی‌شرف . حجب و حیا هم خوب چیزیه .

رو بمادام فوفو کرده گفتم :

- خدا را شکر که این همه دختر با اصول صحیح تربیت کرده تحویل جامعه داده‌ای .

ولی من نیامدم که با اینها لاس بزنم . اجازه بدین قبل از همه کارمو باشما تموم کنم اونوقت ...

مادام فوفو با تعجب پرسید :

- اومدی با من کار کنی ؟ www.KetabFarsi.com

- اگر قبول کنید خوشحال می‌شم ! البته باید بدویند که من همین‌طور نیامدم .

من کارت توصیه‌ای همراه دارم . که یکی از آشناها تون نوشته .

- خوب ببینم کی هارو می‌شناسی ؟

- فکر کردم از من امتحان هوش میکند تا استخدام کند لذا گفتم :

- همه کس را می‌شناسم و آنگاه از ارسطو گرفته تا سقراط و از برتراند راسل گرفته تا گوتیه برایش شرح دادم .

مادام فوفو با تعجب پرسید :

- مثل اینکه همه‌ی اینها که گفتی خارجی باشند

— از وطنی هاشم می‌دویم ، بدیم شاعر عزل سرا ،

نامق کمال ، احمد هاشم و ... www.KetabFarsi.com

مادام فوفو حرفم را قطع کرده با تبسمی گفت:

— عزیزم دیگه از من گذشته و نمی‌تونم کار کنم . حالا

باهر يك ار این زنها كه دلت می‌خواد كار تو انجام بده
و برو .

— اینطور كه استنباط كردم مادام فوفو از كثرت كار

ناراحت بود و می‌خواست دستیارانش باو كمك كنند . لذا
گفتم :

— برای من همشون يكي است پس اجازه بدین كه

بازنھا مشغول بشم .

زن آبله روئی از میان آنها بطرفم آمده گفت:

— اینجا كه نمی‌شه مشغول كار شد اجازه بده بریم تو .

— چه مانعی داره اینکه كار بدی نیست . پس همین جا

تمومش بکنیم .

— باباجون اینجا كه نمی‌شه ... درسته كه ما با مردم

رودر بایستی نداریم ولی اینجا نمی‌شه .

زنها بهر حرف من می‌خندیدند . مادام فوفو با همان

صدای دورگه‌اش فریاد زد :

- بابا اینقدر لفتش نده برو تو اطاق . تو که نو بر شو

www.KetabFarsi.com

نیآوردی !

اولین پله طبقه دوم را بالا نرفته بودم که مادام فوفو

گفت :

- اینجا باید پولو قبلا داد !...

با خودم گفتم :

- عجب تجارت خونه‌ی معتبری است . و برای آنکه

جواب مادام فوفو را داده باشم گفتم :

- زحمت نکشید مادام . من احتیاجی بیول پیشکی

ندارم . اجازه بدین کارمو انجام بدم او نوقت ! من بشما

اعتماد و اطمینان دارم !...

زنها بار دیگر بشدت خندیدند مادام گفت :

- ۱۰ لیره همیشه .

- بسیار خوب ولی من ترجیح میدم ساعتی کار کنم

زنها از شدت خنده روی زمین افتاده بودند مادام

فوفو گفت :

- اون دیگه بستگی بسخودت داره هرطور دلت

بخواد می تونی کار تو انجام بدی !

www.KetabFarsi.com

باخود گفتم :

- اگر روزی ۸ ساعت کار بکنم ۸۰ لیره بدست می آرم.

این باور کردن نیست چون دوستانم چنین پولی را در عرض يك هفته بزحمت در می آرن .

آنگاه رو بمادام فوقو کرده گفتم :

- من می تونم روزی ۱۰ ساعت کار کنم حتی حاضرم

کار شبانه هم بکنم .

زنها از شدت خنده ریه می رفتند . مادام فوقو سراپایم

را ورنه انداز کرده گفت .

- ولی نشون نمیدی چنین جوان پرزوری باشی !..

حالا بامن بیات ترتیب کارها را بدم .

فکر کردم حتماً مادام فوقو به هوش سرشار من پی

برده و می خواهد استخدامم کند .

از پلکانها بالا رفتم و تصور می کردم وارد اتاق

کار مادام می شویم ولی مادام مرا باطاق خوابش پرد . بادیدن

طاق خواب گفتم :

- ولی اون موضوع که باید روش بحث می کردیم...

- موضوع را ولش کن .

- خیلی عذر می خوام که برای این کار شمارا ناراحت

www.KetabFarsi.com

کردم .

- اختیار دارین . کار ما همیشه حمالا بدون معطلی

لخت شو .

پیش خودم تصور کردم حتماً مادام فوفو می خواهد
معاینه پزشکی کرده آنگاه استخدام کند .

- مادام فوفو باور کنید که هیچ گونه مرض واگیر
ندارم . اگر دلتون خواست می توانم گواهی دکتربیارم .

- لازم نیست ولی اینو بدون من هم مرض واگیر
ندارم .

بدنبال این حرف مادام فوفو روی تختخواب دراز
کشید . من بخوبی دیدم که در آن حال مادام فوفو تصور
می کرد یکی از ملکه های زیبائی دنیا است .

منکه وضع را چنان دیدم مجبور شدم وضع خودم
را برایش تعریف کنم .

- مادام فوفوشما بخوبی میدونید که تمام اصناف این
مملکت تابع قانون مالیات بر در آمدند من حسابدار خوبی

هستم و می توانم تمام در آمد روزانه و ماهانه‌ی حتی کسانی را
که وارد این خونه‌ی شن براتون نگه داشته جدیدت کنم کمتر
از معمول مالیات بدولت بدهم . www.KetabFarsi.com

مادام فوفو با عصبانیت از جایش بلند شد و چون قهرمانی
که برای شکستن درب قلعه‌های تسخیر ناپذیر با تیرهای
بزرگ بدرب آنها می کوبند ، کله‌اش را چنان بوسط کمرم
کوبید که وقتی چشم باز کردم خودمو در زیر پله‌های طبقه
اول دیدم .

اما مادام فوفو زن بدی نبود چون بلافاصله مرا
استخدام کرد .

فعلا بعنوان حسابدار و دفتردار مادام فوفو خدمت
می کنم مادام فوفو زن بسیار ثروتمندی است . و در آمد
فوق العاده‌ای دارد از همه مهمتر ماهی ۱۵۰ لیره هم بابت
حقوق ماهانه بمن پول میدهد !

ساعت کار من از ۸ صبح تا ۱۲ شب است . بعضی
وقت ها هم چند قلمی از دفتر کبیره می اندازیم و این در آمد
نامشروعی است که از کار زنان قاچاقی عاید مادام فوفو
می شود .

کارم آنقدر زیاد است که فرصت نمی‌کنم دربارهی
ادبیات و فلسفه مطالعه بکنیم.

فقط گاه‌گاهی چند بیت از مثنوی مولانا یا از نوشته‌های
دکارت، آدام اسمیت و جان دیوئی چیزهائی می‌خوانم. ناگفته
نماند دوتا ورقه‌ی لیسانس را هم قاب کرده بالاسرم زده‌ام.

www.KetabFarsi.com

از دامنه کوههای شمالی پایتخت خیلی خوشم میآمد. بالاخره روزی تصمیم گرفتم با ساختن خانه‌ای در دامنه‌ی این کوهها جای دنجی برای خود دست و پا کرده‌دور از غوغای شهر بکار نویسندگی‌ام بپردازم.

محلی که مورد نظر من بود کم و بیش ۲۰۰ کیلومتر از آنجا فاصله داشت. و تصور نمی‌کردم دوست و آشنائی مزاحم شود. در آنصورت می‌توانستم براحتی پیمه‌س‌ها،

رمانهای عشقی، رمانهای انتقادی و اجتماعی بنویسم .
در روزهای اول غیر از سروصدای پرندگان کوچک
وریزش برگ درختان صدائی بگوشم نمی رسید . ولى
كمبود جام را آزار میداد . چون ساختمانى را كه من خریده
بودم بیش از دو اطاق و يك حمام چیز دیگری نداشت . لذا
تصميم گرفتم يك اطاق و يك تراس و يك آشپزخانه به آن
اضافه كنم .
www.KetabFarsi.com

چون روى تراس آفتاب بشدت بچشمانم میزد
آفتاب گیر بزرگى نیز برای آن درست کردم و چون پیشخدمتم
اطاقى نداشت زیر زمین بزرگى هم برای او ساختم .
یواش یواش آواز زیبائى خانه ام بین دوستان و
آشنایان مورد بحث قرار گرفت و از آنروز به بعد سروكله‌ی
آنها در خانه ام پیدا شد .

چون جای زیادى برای این مهمانان نداشتم مجبور
شدم دو اطاق دیگر نیز بسازم . ولى این كار من هم سودى
نداشت چون مهمانانى كه قبلا آمده بودند با مهمانانى كه جدیداً
بخانه ام وارد شده بودند شروع به بدرفتارى كردند .
البته باید بگویم بیشتر سروصداها از طرف مهمانانى

بود که اصلاً من آنها را نمی شناختم !

بعثت زیادی مهمان ناچار شدم آشپز خانه‌ی دیگری هم بسازم اما این بار دچار مصیبت عجیبی شدم و آن اینکه جائی برای خوابیدن خودم در خانه‌ام یافت نمی شد . خواه ناخواه دو اطاق بزرگ نیز به ساختمان قبلی اضافه کردم . آمدن مهمانان همچنان ادامه داشت که مجبور شدم برای آب تنی آنها استخری بسازم .

و پس از ساختن استخر مجبور شدم برای آن دوش های مخصوصی نیز بسازم .

www.KetabFarsi.com

چون تنها باغبانم نمی توانست بکارهای مربوطه برسد باغبان دیگری نیز استخدام کردم و بمناسبت تولد اولین فرزند او ناچار شدم دو اطاق کوچک هم برای او ساخته گاراژ منزل را بزرگتر کنم .

البته من نمی خواستم چنین کاری کنم وای تعداد اتومبیلهایی که در خارج از منزل می ماندند مرا بساین کار مجبور کردند .

پس از بزرگ کردن گاراژ چند نفر پیشخدمت دیگر

به پیش خدمت‌های اولی اضافه کرده برای آنها نیز اطاقهائی
ساختم و تازه متوجه شدم که حیاط خانه‌ام بسیار کوچک شده
است لذا قطعه زمین بزرگی خریده ضمن آنکه آنرا به حیاط
خانه‌ام اضافه می کردم چند باغبان و نوکر هم بر سایرین
اضافه کرده اطاقهائی برایشان ساختم.

آنقدر این کارها مرا بخود مشغول کرد که کار
اساسی‌ام را که نوشتن رمان و پیه‌س بود از یادم برد، ناگزیر
خانه‌ای دور از خانه‌ی خودم که بیش از دو اطاق نداشت اجاره
کرده بآنجا رفتم. ولی مگر مهمانان عزیزم ول کن بودند.
هنوز جابجا نشده بودم که بسراغم آمدند و مجبور کردند
که به خانه‌ی اصلی‌ام برگردم.

www.KetabFarsi.com

عادت همیشگی‌ام را که اول صبح بکار نویسندگی
مشغول می شدم ترك کرده بجای آن بکار بنائی رسیده با
نشان دادن عیوب کار آنها صبح را بشام می رساندم و فرصتی
برای نوشتن حتی يك سطر هم پیدا نمی کردم. و شبها هم
بنوشتن صورت حساب‌ها پرداخته به بررسی تازه واردین
شروع می کردم. البته این مهمانان به چند دسته تقسیم شده
هر يك لیست مخصوصی داشت که آنها را از يك دیگر جدا
می کرد. لیست‌های مسافری من بدین شرح بود:

مهمانان ماندگار ، مهمانان نیمه ماندگار بی تعارف
مهمانان با تعارف ، مهمانانی که از راه دور آمده بودند ،
مهمانانی که از راه نزدیک آمده بودند ، مهمانان ناشناخته و
سرزده مهمانانی که فقط صبحانه می خوردند ، مهمانانی
که فقط شام می خوردند ، مهمانانی که شام و نهار و صبحانه
می خوردند ، مهمانان پدری ، مهمانان مادری ، مهمانان
خواهری ، مهمانان قدیمی پدرم ، مهمانان قدیمی مادرم ،
مهمانان اقوام دور ، مهمانان اقوام نزدیک بالاخره مهمانان
خودم .

www.KetabFarsi.com

البته غیر از اینها مهمانانی که برای دیدن رزهای بی
نظیرم آمده بودند کم و بیش دیده می شدند .
اصلاً نمی دانستم آخر عاقبت این کارچه خواهد شد
و بچه نحوی می توانم از دست آنها خلاص شوم .
تا اینکه شبی از شبها تصمیم نهائی خودم را گرفتم
و آن شبی بود که خدمتکارانم خبر دادند که محلی برای پارک
اتومبیلهای مهمانان که زمینی بمساحت ۱۰۰۰ متر بود پیدا
نمی کنند .

برای آنکه از هیاهوی مهمانان مستم درامان بوده

شبی را تا صبح بخوابم، همان شب بطرف آنکارا حرکت کرده در یکی از اطاقهای کوچک هتل بزرگی اقامت کردم. وقتی صبح زود در میان سکوت آزار دهنده‌ای از خواب بیدار شدم تنهائی عجیبی در خود حس کردم. وقتی برای اولین بار پس از مدتها در بدری روزنامه‌ی صبح را که روی میزم گذاشته بودند تا آخرین صفحه خواندم بدون اینکه کسی مزاحم شود یا زنگ تلفن لاینقطع زنگ بزند.

آنوقت بود که بمعنی راحتی کامل پی برده دوباره خوابیدم و تصمیم گرفتم هرگز از آن هتل خارج نشوم. چند روز بعد پیشکار خود را احضار کرده دستور دادم تمام اطاقها را مهر و موم کرده پس از فروختن اسبها، خدمتکاران و باغبان را مرخص نماید و از مهمانان عزیزم عذرخواهی نموده بانوعی احترام آنها را بدرقه کند.

اما وقتی پیشکارم مراجعت کرد خیلی عصبانی بود علت را پرسیدم گفت :

www.KetabFarsi.com

— مهمانان شما نه تنها حاضر نیستند آنجا را ترک کنند تازه ادعای مالیکت هم می کنند.

من آنها را بحال خود گذاشتم. چون یقین داشتم پس

از مدتی بعلمت مخارج کمر شکن آنجا را ترك خواهند گفت
و همین طور هم شد .

ولی من هیچ وقت حاضر نشدم یا نجار فته را مهماندار
خوبی را بازی کنم بلکه در همان اطاقك كوچك سعی کردم
مهمان خوبی بوده با خیال راحت بنوشته هایم بپردازم

www.KetabFarsi.com

حسن آقا پیش خدمت مخصوص آقای رئیس بانا را حتی
هر چه تمامتر وارد اطاق آقای رئیس شد. او مثل همیشه
تهدرب اطاق رئیس را بصدا در آورد و نه مانند کارمندانی
که تقاضای مساعدۀ کنند گردنش را کج کرد.
بفرض اینکه گردنش را هم کج می کرد اصلاً معلوم
نمی شد: چون او در مقابل رؤسای گوناگون آنقدر تعظیم
کرده بود که بشکل کمائی درآمده بود.

- قربان دارن میان ...

رئیس با ناراحتی پرسید :

www.KetabFarsi.com

- کی میاد !

آقای بازرس ... ایشون بمحض اینکه از اتوبوس پیاده شدند من فوراً ایشانرا شناختم ... البته ایشان در شرایط مخفی وارد شهر ماشده اند و نمیخواهند هویت شان معلوم شود ولی مگر ممکن است چشم چاکرتون چنین چیزهائی را نبیند !

- خوب تو از کجا فهمیدی که اون بازرسه ؟

- قربان من ۲۰ سال تمام است که پیشخدمتم ... مگر ممکنه نشناسم . باور بفرمائید که از چشمهای من می فهمم ! گذشته از اون برای آنکه کاملاً یقین کنم که ایشون بازرس هستند یانه بطرفشان رفته در حالیکه کاملاً توی چشمهایشان دقیق شده بودم پرسیدم :

- قربان حمال لازم ندارید ؟

ولی او با همان ژست مخصوص شان دستم را کنار زده و بطرف یکی از هتل ها رفت . من مدتی منتظر ماندم که

یکهو آقای بازرس از هتل خارج شد ، برای صرف نهار
وارد رستوران دونا شدند . www.KetabFarsi.com

آقای رئیس در حالیکه به حرفهای حسن آقا پیشخدمت
مخصوصش گوش میداد بالا راده کاغذهای روی میزش را
ریز ریز کرده بروی زمین میریخت .

- خوب بنظر تو چه جور آدمی بود ؟ خنده رو بود
یا اخمو ؟

- قیافه عبوسی داشت و همین قیافه مرا وادار کرد
که چنین تصویری در باره ایشان کنم و اگر آدم خنده روئی
بود که هرگز چنین فکری بمغزم خطور نمیکرد .

- دیگه خیلی طولش نده عوض اینکه اینهمه حرف
بزنی يك كلمه بگو آدم عبوسی بود . با این مشخصاتی که
تو تعریف میکنی صد درصد بازرسه . چون من در طول ۳۰
سال خدمت دولتی ام بازرس خند روئی ندیده ام !

آقای رئیس بلافاصله از اطاقش خارج شده بطرف
اطاق معاون و کارمنداناش که در اطاقی شبیه سالن کار میکردند ،
رفت و گفت :

این چه توالتی است ! آدم از بوی کثافتش نه
می‌تونه در مدتی که او نجاس فکر بکنه نه می‌تونه
ستون انتقادی مجلات و روزنامه‌ها را مطالعه کند . من سر
این توالتهای لامصب سه سال از آخرین ترفیع ام عقب
افتاده‌ام .

www.KetabFarsi.com

آقای رئیس در حالیکه مشغول تمیز کردن سقف
دیوارهای توالت اداره بود گاه-گاهی بکارمندانش که
بشکل رفتگران شهرداری درآمده بودند سری میزد و آنها
را که با جاروهای سقفی و زمین‌شورهای بزرگ مشغول
نظافت بودند تشویق کرده می‌گفت :

- بیشتر به نظافت درودیار سقف و رومیزها برسید .

چون بازرسی که با اداره ما یا نظایر آن می‌رود اصلا زیرپاشو
نگاه نمی‌کنه . و همیشه سر بهواست .

از شما خواهش میکنم کارهایتان را هرچه زودتر
انجام دهید قبل از اینکه بوسیله او غافلگیر شویم کارهایتان
تمام شده باشد .

در حالیکه نظافت اداره با سرعت سرسام آوری

به اتمام می رسید حسن آقا پیش خدمت مخصوص بعنوان خریدن
ادکلن روی یکی از صندلی های مغازه رو بروی اداره شان
نشسته پا صاحب مغازه گرم صحبت بود .

مغازه دار پرسید : www.KetabFarsi.com

- امروز تو اداره تون چه خبره ؟

- امروز کارمندان مشغول نظافت هستند . همان
کارمندانی که وقتی قلم شان رو زمین می افتد زنگ زده برای
برداشتن قلم احضار می کنند . از همه بدتر ادا و اطوار آقای
رئیس که آدمو گیج می کنه .

هر وقت آب میخواد و بهش آب میدم ببهانه
اینکه اون آب را از منبع آبی که کارمندان ازش آب
می خورند ۵ - ۶ بار بر میگرداند و بالاخره ناچار می شم
واسه يك لیوان آب باون طرف شهر رفته برای جناب رئیس
آب بیاورم .

ریختن کثافت و کاغذ خرده هم که حساب نداره .
چون دیدم با این وضع نمی توانم از پس نظافت اداره بریام
تصمیم گرفتم که بدروغ متوسل شوم و ، آنها را بعنوان

اینکه بازرسی وارد شهرمان شده است بکار بکشم . حالا
می بینی که حقه من بخوبی گرفته و کارمندی که از برداشتن
قلم اش که روی زمین افتاده بود امتناع میکرد حالا زمین
می شوید و رئیسی که از منبع آب کارمندان آب نمی خورد
به نظافت توالت ها مشغول است .

www.KetabFarsi.com

عزیز نسیین :

درباره‌ی خود

www.KetabFarsi.com

خوانندگان به بسیاری از نوشته‌هایم ،
به جای آنکه گریه کنند ، می‌خندند . من وقتی
بعنوان نویسنده‌یی ساتیرست و یوم-ورست
(= طنز نویس ، فکاهی نویس) شناخته شدم که
مفهوم درست « طنز » را نمی‌دانستم . حالا هم
نمی‌توانم بگویم که می‌دانم . اما می‌توانم آنچه

را که میدانم ، بر زبان آرم .

من طنز و فکاهی را ضمن نوشتن آموختم .
خیلی وقت ها از من می پرسند که طنز چگونه
ایجاد میشود . یعنی از من يك نسخه میخواهند .
پایه ی آموخته های من در این زمینه این است که :
طنز ، بی نهایت مسأله یی جدی ست .

با نام عزیز نسین به ملك ادبیات پا گذاشتم .
نام اصلیم تحت این لقب فراموش شد . نام اصلیم
محمد نصرت است . عزیز نام پدرم بود . او آخر
دهه ی سوم و اوایل دهه ی چهارم بود . در
آنادولو سربازی می کردم - افسر بودم . افسر
شدم زیرا بچه های فقرا فقط در مدارس و
دبیرستانهای وزارت جنگ می توانستند بطور
مجانی تحصیل کنند . در اوقات فراغتم ، شعر و
بعد ها داستان می نوشتم و بوسیله ی پست به
روزنامه ها و مجله ها می فرستادم .

اما بعداً گفتند که افسران و کارکنان وزارت
جنگ حق ندارند به کار های نویسندگی دست

بزنند . از این رونوشته های خود را با نام مستعار
به چاپ دادم . اولین نام مستعارم « عزیز » بود .
شعرهایم چندان جالب توجه نبود . عاشقانه بود .
نام نخستین زن خود را بعنوان تخلص برگزیدم
شعرهایم مورد توجه واقع می شد ، اما نه بخاطر
زیبائی آنها ، بلکه بخاطر نام زن که تخلصم بود !
نامه های زیادی به آدرس این زن رسید . حتا
نامه های عاشقانه . www.KetabFarsi.com

مثل خیلی های دیگر ، من نیز خلاقیت ادبی
خود را با شعر شروع کردم . بعدها از آنجا که
به شعر احترام و ارزش قایل بودم ، از این کار دست
برداشتم . من در نوشتن بدترین شعرها ، استادی
و مهارت داشتم .

ناظم حکمت در زندان ، در وقت اعتصاب
عذا ، مرا دید و توصیه کرد از سرودن شعر دست
بردارم و صلاح دید که فقط داستان و رمان بنویسم .
حالا می پرسید : پس « نسین » از کجا آمد ،
این هم تاریخی دارد . در سال ۳۳ - ۱۹۳۲ در

ترکیه قانونی بنام «قانون نام خانوادگی» به
 تصویب رسید. به موجب این قانون، هر فرد ترك
 می بایست برای خود نام خانوادگی انتخاب کند.
 تا آن زمان فقط در آنادولو نام خانوادگی وجود
 داشت. هر فرد ترك برای خود نام خانوادگی
 برمیگزید و یا می ساخت. من نیز چنین کردم.
 اول نام خانوادگی «قر - آل» را انتخاب کردم.
 هر روز در روزنامه ها نام های جدیدی چاپ
 می شد. در میان آنها آنقدر نام «قر - آل» بود
 که من، بلافاصله تصمیم خود را عوض کردم.
 می خواستم نامی انتخاب کنم که هم ساده باشد
 و هم منحصر به فرد باشد. بدینگونه نام «نسین»
 را برگزیدم. انگار هر کس بمن میرسد، میپرسید
 «عزیز» تو چی هستی، کی هستی؟. این سؤال
 هر بار مرا تکان می داد و وادار به تفکر می کرد.
 راستی من کی هستم؟ این نام، حتا نام اصلیم را
 هم از یادم برد.

www.KetabFarsi.com

در سال ۱۹۴۴ از خدمت نظامی دست شستم

به استانبول آمدم . نخستین بار جزوه‌یشت
تحریریه‌ی مجله‌ی « یثدی گون » (هفت روز)
کار کردم . سپس در مجله‌ها و روزنامه‌های
« ملت » ، « قارا گوز » ، « یثنی آدام » ، « تان » و غیره
کار کردم . دارنده‌ی روز نامه‌ی یثنی آدام ،
« اسماعیل حاققی بالتاچی » گاه به گاه مانع
چاپ و انتشار برخی از داستانهایم می‌شد و
می‌گفت : « نه ، نمیشود ، این داستان سوسیالیستی
است . » در یکی از مجامع ادیبان ، من از او
پرسیدم : چرا شما به داستان های من به رچسب
سوسیالیست می‌زنید ؟ من از سوسیالیسم سر
در نمی‌آورم . همین جوری می‌نویسم . من برای
مردم خود داستان می‌نویسم و انسان های فقیر
وضعیت را بر خود می‌جنبانم . «

مجله‌ی « یثدی گون » نیز داستان هایم را
برگشت زد . بعدها به این نتیجه رسیدم که در
دوران جوانیم فقط به مردم و آمال آنان
می‌اندیشیده‌ام . زمانی که در روزنامه‌ی « تان »

(= سپیده دم) کار می کردم، آن روز نامه با خواست
های من همگونی داشت و مرا تبدیل به يك
سوسیالیست کرده بود. گام به راه ستیز گذاشتم.
در این روزنامه‌ی مرفقی بود که با صباح الدین
عالی آشنا شدم. ناظم حکمت در ما تأثیر فکری
بزرگی گذاشت. www.KetabFarsi.com

وقتی در روز نامه‌ی «تان» کار می‌کردم،
چندین داستان کوتاه، فیلیه تون و رپورتاژ نوشتم؛
حتا غلط گیری هم می‌کردم. در هر شماره‌ی
یکشنبه زیر عنوان «شوخی» داستانی از من چاپ
می شد. این شوخی‌ها بسیار جالب و بامزه می بود.
توجه روزنامه نگاران را جلب کرد؛ نویسنده‌ی
این داستانها کیست؟ من نخستین بار در این جا
شناخته شدم. از این پس، هر روز می بایست مطلبی
به چاپ میدادم. برای من ستونی جداگانه تعیین
کردند. در این ستون پیرامون مسایل ضروری
اجتماعی و اقتصادی روز مطلب می نوشتم. این
مطلب نیز زیر عنوان «شوخی» چاپ میشد.

روزنامه‌ی «تان» را خیلی دوست داشتم .

از این رو ، گرچه روزنامه های دیگر مرا دعوت به کار میکردند ، و با اینکه در اینجا حقوقی جزئی میگرفتم ، ولی از آن دست نکشیدم .

در ماه دسامبر ۱۹۴۵ اداره‌ی روزنامه را تعطیل کردند و به ما اتهام زدند . از آن روز به بعد به من «دست چپی» گفتند . بیکار ماندم . دیری نگذشت که همراه صباح الدین علی روزنامه‌ی سیاسی «مار کوپاشا» را انتشار دادیم . من دبیر هیئت تحریریه شدم . او - مدیر و صاحب امتیاز .

www.KetabFarsi.com

مار کوپاشا خود یونانی بود و در دربار سلاطین عثمانی طبابت میکرد . هر کس دردی و مرضی داشت به او مراجعه می کرد . او نیز معمولاً علاجی می یافت . ضرب المثلی میان ترکها است که می گویند « اگر مریض شدی ، برو پیش مار کوپاشا ، خیر می بینی . »

در نخستین صفحه‌ی روز نامه ، تصویر

مار کو پاشا را که دست در گوشش گذاشته بود ،
چاپ کردم . زیر آن نوشتم : « مار کو پاشا به
بیماران گوش می دهد . » روز نامه را هفته ای
دو شماره در می آوردیم . در باره ی مسایل
اجتماعی - سیاسی بحث می کردیم ، از نیازهای
مردم حرف می زدیم ، سیاست ضد مردمی حکومت
را افشاء می کردیم و سیاستمداران بیگانه پرست
را دشنام میدادیم .

www.KetabFarsi.com

رئیس این بخش من بودم . به زبان ساده ی
محاوره ای ، زندگی و معیشت دهقانان آن - ادواو
و حوادث و جریانات مملکتی را در آن می نوشتم .
مردم « مار کو پاشا » را زیاد دوست
می داشتند . روز نامه با تیراژی بی سابقه در ترکیه
چاپ میشد . در صحایف آن داستانهای کوتاه ،
رپورتاژها و فیلمه تون ها چاپ میشد و انتقادهای
اساسی از جریانات اجتماعی و سیاسی بعمل
می آمد . خنده ها و شوخی های آنرا جمع کردند .
مجله های « از سر » و « از سر نو » را نشر کردیم .

آثاری در انعکاس حیات مشقت بار روستائیان
ترك نوشتم . شعر «این کشور از آن ماست» از ناظم
حکمت را چاپ کردم . پس از زندانی شدن ناظم
حکمت ، این نخستین بار بود که شعرش چاپ
می شد .

www.KetabFarsi.com

در سال سال ۱۹۴۸ مجموعه‌ی شعر «عزیز
نامه - ۱» را چاپ کردم . بدنبال آن چهار ماه
و نیم به زندان افتادم .

در حوادث بیست و هفتم ماه مه سال ۱۹۴۰
برخی از شعرهای طنزی مرا بعنوان شبنامه در
شهرها پخش کردند . نمی دانم علت چه بود که
زیر یکی از آنها امضاء « بهجت کمال » گذاشته
بودند .

در سال ۱۹۵۰ اتهام دیگری بر من زدند .
و به ۱۶ ماه زندان و ۱۶ ماه اقامت اجباری محکوم
شدم . تلخ ترین روزها را دیدم . زنم از من جدا
شد ، بابچه ها ماندند . رفقایم روگردان شدند .
تنهای تنها ماندم هیچ کس حاضر به چاپ آثارم

نبود. حتا از سلام کردن نیز ترس داشتند. همه‌ی
این جریان‌ها را در داستان «اوه! ... اوه! ...»
بیان داشته‌ام. www.KetabFarsi.com

پس از بازگشت، مدت زمان درازی بیکار ماندم
نوشته‌هایم چاپ نمی‌شد. در «لوند» مغازه‌ی
کتابفروشی و چاپ افست باز کردم. رمانها را به
صورت افست در آوردم و کاریکاتورها ساختم
ولی بازارم نگرفت و ورشکست شدم.

در سال ۱۹۵۲ مجله‌ی فکاهی «آغ بابا»
از من مطالبی خواست بی‌امضاء! چندین رپورتاژ
داستان کوتاه، فکاهی و لطایف فراوان نوشتم
همه با امضای مستعار، در روزنامه‌ها و مجلات
دیگر هم آثاری چاپ می‌کردم، ولی هیچگاه اسم
خود را نمی‌نوشتم. بیش از دویست اسم مستعار
داشتم. هشاد در صد مطالب «آغ بابا» را من
می‌نوشتم، ولی نامم دیده نمیشد.

از سال ۱۹۵۲ تا بهار سال ۱۹۵۶ که نخستین
جایزه‌ی مسابقه‌ی ترتیب یافته در ایتالیا را بردم

نام عزیز نسین در مطبوعات دیده نشد . به عللی در
« آغ بابا » نمی نوشتم ولی خواهش مصرانه‌ی
یوسف ضیاء اور تاج وادارم کرد که دو باره
شروع کنم . اور تاج از نخست وزیر و کمیته
مخفی اجازه گرفته بود که دوباره نام من را در
روزنامه چاپ کند .
www.KetabFarsi.com

بدینگونه برای بار دیگر به مطبوعات راه یافتم .
از آن رو که القاب واسامی متعدد داشتم . لغزش
هایی روداد . مثلاً با درهم آمیختن نام‌های دختر
و پسر لقب « رویا آتش » ساخته و کتابی چاپ
کرده بودم بعدها در انسیکلو پدی ترك « رویا
آتش » را يك نویسنده‌ی زن انگاشتند . باز يك
اسم فرانسه‌یی داشتم . داستانی که با این نام چاپ
کردم ، اکنون در بسیاری از مجموعه‌های
داستانی بعنوان نمونه‌ی قصه‌ی فرانسوی چاپ
شده است . قصه‌یی دیگر را با نام چینی چاپ
کردم که باز بعدها بعنوان قصه‌یی از کشور چین
در مجموعه‌ها دیده شد ،

نخستین بار که به زندان افتادم از من می پرسیدند:
« مولف اصلی این نوشته ها که با نام تو چاپ
می شود کیست؟ » دو سال بعد برعکس آن ، ادعا
میکردند که نوشته هایی که با نام دیگران چاپ
شده ، از آن من است !

روزی ثابت میکردم که ننوشته ام ، روزی دیگر
میگفتم که نوشته ام ، حتا وقتی شد که به خاطر آثار
دیگران به زندان افتادم . روی هم پنج سال و نیم
در زندان ماندم . شش ماه از این پنج سال و نیم به
خاطر تحقیر سلاطین بیگانه بود که سفرای
آنان در آنکارا از دست من به دولت ترکیه
شکایت کردند .
www.KetabFarsi.com

از سال ۱۹۵۲ تا سال ۱۹۵۶ آثارم در میهنم چاپ
می شد . در سال ۱۹۵۶ در مسابقه ی طنز نویسان
که در ایتالیا برگزار شد با داستان « حمد فیل »
شرکت کردم . این داستان « مدال طلا » یعنی
اولین جایزه ی مسابقه را برد . از این پس در
ترکیه نام من به زبان ها افتاد . امضای خود را

در « آغ بابا » چاپ می کردم . ولی باز طولی
نکشید که هفت و هشت ماه دیگر دوباره ممنوع
الانتشار شدم . www.KetabFarsi.com

در سال ۱۹۵۷ برای بار دوم در مسابقه‌ی ایتالیا
شرکت کردم . این بار نیز داستان کوتاهم به نام
« کیاییای دیگت » جایزه برد .

در سال ۱۹۶۶ نیز در مسابقه‌ی بین المللی
طنز نویسان در بلغارستان « خار پشت طلایی » گرفتم
در سال ۱۹۵۷ به همراه کمال طاهر ، نشریات
« دوشون ! » (بیایدیش !) را ایجاد کردیم . همه‌ی
کتاب هایم را در اینجا چاپ کردم . بعدها از
کمال جدا شدم و دوشون را خودم مستقلا اداره
کردم .

از حوادث ماه مه سال ۱۹۶۰ . در روزنامه‌های
« تانین » و « آقشام » آثار زیادی چاپ کردم .
چندی بعد مدیر مجله‌ی تانین و مرا به زندان انداختند
ابن آخرین محبس من بود .

در سال ۱۹۶۱ بعلی نامعلوم در دوشون

آتش سوزی افتاد این حادثه مرا بزاتو درآورد .
زیرا اولاً دستنویس های فراوانی از آثارم نابود
شد ، ثانیاً ضرر مادی بزرگی زد . بعد ها همراه
زنم انتشارات جدیدی برپا کردم اتاقی مناسب کرایه
کردیم و به کار مشغول شدیم . همه کتاب هایم را
یکی یکی چاپ کردم .

در روزهایی که نمیتوانستم بنویسم ، کارهای
گوناگونی انجام دادم : از جمله فروشندهی کتاب
بودم ، درس خصوصی می دادم ، روزنامه می فروختم
عکاسی میکردم ، بقالی میکردم ، نقاشی میکردم
کفاشی میکردم ، چوپانی میکردم ، در آرایشگاه
کار میکردم ، زندانی می بودم ، بی کار می بودم
هیچ کدام را هم به شایستگی انجام نداده ام !
ترجمه ح. صدیق

نابغه هوش

www.KetabFarsi.com

گفت :

" - خیلی مشتاق دیدارتن ... دلشون میخواد به هر तरीقی
شده تورو ببینن ... " گفتم :

" - مگه چطور ؟ ... من که اونارو نمیشناسم " گفتم :

" - باشه ... آخه تو نمیدونی ما چقدر تعریف و تمجید کردیم ...
مخصوصا راجع به هوش سرشارت خیلی چیز ها گفتیم ... "

کی بدش میاد که "با هوش" باشه ؟! مخصوصا کی دلش
نمیخواد که بین خلق الله با این صفت مشهور باشه ؟!
عین يك آدمی که دو دونگی صدا داشته باشه و ازش بخوان
يك دهن آواز بخونه . گذاشته طامحه بالا ... انقدر ادا و اصول در آوردن و ناز
و نور کردم و تو بعیری من بعیرم در آوردم و شکسته نفسی کردم
که نمیدونید ... و بالاخره رضایت دادم . قرار شد بانفاق و فیکم
بردم و چشم آهنانی را که از دور شیفته و فریفته ذکاوت و هوش
فوق العاده ام بودند . بدیدار جمال مبارکم روشن کنم .
وقتی وارد شدم . درس مثل این بود که موجود فوق العاده ای
بر آنها نازل شده است .

— موجودی که از فرق سر تا نوک ناخن انگشت های پا، چيك و چيك از سر هوش و معرفت میچكید — با چشمهائی بز از تعجب و تحسین، نگاه های کنجكاوشان را به من دوخته بودند. و من بیچاره، درست مثل شاگرد تنبل، بازیگوشی که پای تخته آمده تا درسی را که حتی يك كلمه اش را بلد نیست جواب بدهد، تو مخمسه افتاده بودم.

www.KetabFarsi.com

پدر خانواده گفت:

« — بفرمائید قریون ... ، بنده و فردا فرد افراد خانواده ام فریفته و شیفته هوش و ذكاوت سرشار حضرت مستطاب عالی هستیم ... »

(البته خودتان حدس میزنید که چقدر تعجب کردم)
گفتم:

« — د ... ، که اینجور ؟ ... » و اول بسم الله آب پاکی راریختم رودستش.

مادر خانواده گفت:

« — همه دوستان ما، یعنی اونهایی که سرکارو میشناسن، راجع به هوش سرشار جناب عالی ... »

درست در همین موقع، دختر جوان که از شدت هیجان نمی دانست چکار کند و مدام دست هایش را بهم میمالید، گفت:

« — يك عده از دوستانمون که شنیده ن سرکار اینجا تشریف میارن، با اشتیاق اومدن که خدمتون شرفیاب بشن »

و آنوقت میزبانها و مهمانها، مثل اینکه تو باغ وحش بحیوان عجیب الخلقه ای برخورد کرده باشند مرا دوره کردند.

حالا تكلیف من چی بود ؟ ... بگوش اینها فرو کرده بودند که من يك موجود خارق العاده و فوق العاده با هوشی هستم.

ترسم برداشته بود ... ، میترسیدم مثل جنس فاسدی که بوسیله موسسات آگهی معرفی شده باشد، تو زرد در بام و گند قضیه در بیاد. همه اش خدا خدا میکردم که مثل «عروس معرفی!» دسته گل به آب ندهم.

نمیدانستم چه کار کنم، آیا باید مثل همیشه يك گوشه كر میکردم و از ترس رسوائی چيك نمیزدم، یا بهتر بود تو حرف این و آن میدویدم و با چرت و پرت، با اصطلاح: ابتکار عملیات را بدست میگرفتم ؟.. آیا باید چاك دهنم را میکشیدم و با بدله گوئی و خدود لطیفه های ملیح ملت را از خنده روده بر میکردم، یا بهتر بود خودم را میگریتم و مثل اینکه انگار هر كلمه از حرفهام هزار سكه اشرفی

قیمت دارد . چکه چکه حرف میزد . ؟ ، چاره چی بود ؟ ، خیس عرق شده بودم ...

www.KetabFarsi.com

بهر حال کار از کار گذشته بود و راه پس و پیش نداشتم ، باید قافیه را نمی باختم و هر جور که شده حضور ذهنی به خرج میدادم ... همه ش درست ، ولی من در آن ساعت بکلی خرفت شده بودم و مختصر هوش و حواسی هم که داشتم پاک از سرم پریده بود . حتی کارم بجائی رسیده بود که نمیدانستم دستهایم را چه کنم یا کجا بگذارم . حس میکردم که صورتم دارد کش میاد و دراز می شود . دندانهایم تو دهنم داشت قد میکشید و بزرگ میشد ... درست مثل این بود که يك کله خر و گردن من سوار کرده بودند ... ، چه خاکی باید به سر میریختم ؟

جماعت ، همه شان مشغول بگو و بخند بودند ، ولی من ، درست مثل این بود که این لبهای وامونده ام را بهم قفل کرده باشند خیلی نکته و لطیفه بلد بودم ، آنقدر بلد بودم که حد و حساب نداشتم ، ولی از بخت بد ، حتی يك دانه اش هم یادم نمیآمد شك نداشتم که موقع رفتن ، همه به ریشم خواهند خندید . به صدای صاحب خانه چرتم پاره شد . یارو گفت :

« - خب ... ، عقیده سرکار چیه ؟ »

همه ساکت شدند و منتظر بودند که ببینند من چه غلطی میکنم ، خیال میکردند تا دهنم را باز کنم تبه تبه معرفت از تو دهنم میریزه بیرون ... ، ولی من ، اصلاً نمیدانستم صحبت سر چی هست ، يك مرتبه مثل اینکه از خواب پریده باشم گفتم :

« - من ؟ ، بله ... ، چیز ... ، درواقع ... ، بله بنده هم با سرکار هم عقیده ام »

توفانی از فقهه راه افتاد ...

لااله الا الله !! عجب بلائی گرفتار شده ام . از روزیکه موش شده بودم تو همچو سوراخی نیفتاده بودم . چیزی نمانده بود که های های بزمن زیر گریه . سرم را بلند کردم . نگاهی به سقف انداختم و يك مرتبه مثل اینکه شیطان زیر زبانم دویده باشد گفتم :

« - حتماً این «انکدت» رو بلدید ؟ »

ای بابا ... ، چه «انکدتی ؟ » ، «انکدت» دیگر چه کشکی بود ، این دیگر چه پاپوشی بود که خودم برای خودم دوختم ؟ تمام چشم ها به دهنم دوخته شد ، میخواستند ببینند چه لعل و جواهری تلب و تلب از دهنم بیرون خواهد زد ، و من بیچاره هرچی زور میزدم حتی یکی از آن همه لطیفه هائی که بلد بودم یادم نمیآمد ... ، بالاخره دهنم را

« - بله ، همینطورى كه میدونين . يك روز مرحوم ملا نصرالدین ... »
 الهی خفه شم ... ، ملا دیک از کجا آمد تو دهنم ؟ از هزارتا لطیفه اش حتى یکیش بادم نمیآمد و مردم همینطور منتظر بودند .
 گفتم :

« - بله ، يك روز ملا نصرالدین ... »
 زور بیخودی میزد . خواستم يك جورى سرو تهش را هم بیاورم . گفتم :

« - بله ، ملا ... »
 و مثل خر ، تو گل ماندم و اگر زن صاحب خانه بجای ملا بدام نرسیده بود ذره ای آبرو برایم باقی نمیماند . زن صاحب خانه گفت :

« بفرمائید ، شام حاضره ، سرد میشه »
 با وجود اینکه تصمیم گرفته بودم آخر همه وارد اطاقناهار خوری بشوم اول همه سر سفره سبز شدم . حالا اینهم بجهنم ، نمیدانم چه مرگم شده بود كه سوراخ دهنم را پیدا نمیکردم ، سوپ میخوردم ، از چاك دهنم میریخت رولباسم .
 دهن باز كردم كه بگویم : « خانم ، دستتون درد نكنه ، واقعا كه غذای خوشمزه تبه » گفتم :

« - حیف اونهمه زحمت ، این كه يك تيكه نمك شده »
 دختر خانه يك گوشت گذاشت تو بشقابم ، خواستم بگویم : « متشكرم ، كافيه » گفتم :

« - این چیه به ذره ... ، پرش كن ، بازم بده ... ، سوبه كه چیز گندی بود ، بشقابمو پرپرش كن »

اصلايك چیزیم میشد ، مثل اینکه شیطان تو بدنم رفته بود و هرکاری من میخواستم بکنم او عكش را عمل میکرد .
 به جوانكى كه پهلو دستم ایستاده بود ، گفتم :

« - آقا جون ... ، قمار خوب چیزی نیست ... ، كار آدمهای لات و پدرسوخته س ... »

بیچاره پسر ك رنگش پرید . گفت :
 « - من ؟ ، من ؟ ، من نه تنها تا بحال به ورق دس نزدم ، اصلا از قمار متنفرم »

و من ، انگار فرصتى گیرم آمده بود كه « نخوانده ملانی » خود را به رخ بگشتم ، با صدای دو رگه ای توشكم پسره دویدم گفتم :

- آره اورا ننهت ... : ابن كلا درو سربابايات بدار»

حالا ديگه همه متوجه من بودند . منهنم مثل گرامافونى كه
فارس در رفته باشد ، يك ريز زبان گرفته بودم و چرت ميگفتم .
رويم را كردم به صاحب خانه - كه شخص محترمي هم بود - و گفتم :
- آقا معذرت ميخوام بفرمائيد بينيم كه دخترتون
«دختر» هستن ؟...»

مردك بدبخت از اين سوال تا يست گوشه اش قرمز شده بود ،
باشرم زياد گفت :

- هنوز ازدواج نكرده من ... - گفتم :

با وجود اين شما باين چيز ها اعتماد نكنين بهتره ... ، خوبه
برينش پزشك قانونى ، بدين يك معاينه يى ازش بكنن .
متوجه چرند كوئى خودم بودم . خواستم كه مهملى را كه گفته
بودم اصلاح كنم . اضافه كردم :

- حتى بهتره كه اين معاينه ها را هفته اى يكبار تجديد كنيد ،
چونكه چشمهاى دختره يك جوريه !»

بعد رفتيم سالن پذيرائى ، قهوه آوردند .
هرچه ميخواهم جلوى دهنم را بگيرم ، مگر ميشود ؟... درست
مثل اينكه چفتش را كشيده باشند .
به صاحب خانه گفتم :

- خب ... : سركار آقا ، بفرمائيد بينيم حقوق ماهيانسه
جنابعالى چقدره ؟

- ماهى سيصد ليره . گفتم :

- اين پذيرائى ، اين منزل ، اين اسباب و اتا نه ، اين وضع زن
و سه تا بچه ، ممكن نيست با ماهى سيصد ليره بگرده ، اينها رانميشه
با اين پول فراهم كرد ، راستشو بگو بينم ، يارو ، چه كلكى سوار
ميكنى ؟...»

آخ خ ... ، راست راستى كه اگر مردى پيدا ميشد و در آن
دقيقه يكي ميگذاشت ربر گوشم و با يك اردنگى جاتانه هم از در پيرونم
ميگرد ، بزرگترين محبت را در حقم كرده بود .

مهمان ها سعى مي كردند يك جورى صحبت را عوض كنند .
ولى ميگر من ميگذارم ؟... باز رويم را كردم به صاحب خانه ، گفتم :
- خب ... ، اين بچه ها ديگه چه صيفه نى هستن ؟ . چرا

هيچكدمشون به خودت نرفته ن ؟...»

و بعد به بيافه موجوداتى كه قريفته هوش سرشارم بودند

سگ محله

خانه ما در محله مال تپه است .

ما، اگر به اصطلاح «پدر در پدر» توی این محله
نشسته باشیم ، لااقل این را می توانیم با جرئت ادعا
کنیم که از خانواده های خیلی خیلی قدیمی مال
تپه ایم :

خانه مرحومه مغفوره خاله خانم جانم سومین
خانه‌ئی بود که توی این محله ساخته شد . بعد از آن که
خاله خانم جانم خدا بیامرزش قالب تهی کرد و به سرای

باقی شتافت ، ما هم آمدیم و جل و پلاسمان را این
جاپهن کردیم ، و از آن وقت هم دیگر به قول عوام الناس
کنگر خوردیم و لنگر انداختیم .

توی این محله ما يك سگ هست به نام نامی
تارزان ، که هیچ شیر خمام خورده‌ئی تا حالا نتوانسته
سر در بیاورد که چه وقت ، از کجا ، و چه جوری به
مال تپه آمده ... نه از بچه و نه از ریش و گیس سفیدهای
محل ، تا حالا یکی پیدا نشده که در مورد سن و سال
واقعی این زبان بسته اطلاعات کاملی داشته باشد .

از هر کسی پرسى ، بهات جواب میدهد که :
- وال لا چى بگم ! از وقتی ، ا به این محله اومدیم ،
این حیوونو به همین ریختی که الانه هست ، دیدیم و
دیدیم و دیدیم ، تا حالا .

خلاصه ، به هیچ ترتیبی نمیشود از سن و سال تارزان

سر در آورد .

ما خودمان، الان هیجده سال آزرگار است توی
این محله جا خوش کرده ایم ... وقتی که خاله خانم
جان بزرگه ام خدا پیامرز فوت کرد و ما اومدیم توی
این محل، تارزان عینهو به همین ریختی بود که حالا
هست.

محمود آقا این ها هم، که توی همسایگی ما
می نشینند، میگویند که این تارزان را از اولش به همین
حال و وضع دیده اند تا حالا.

'بقال سرگذر، برای تارزان سن و سالی در حدود
سی و پنج و سی شش قائل است. زیرا به قراری که
خودش میگوید، از آن تاریخی که سرگذر مال تپه
بساط کاسبیش را علم کرده سی سال تمام میگذرد. و
تازه همان موقع ها هم تارزان سن خرپیره را داشته ...
به این ترتیب. لابد در آن موقع تارزان دست کم پنج
سال و شش سالی داشته - و با این حساب، در حال
حاضر باید سی و پنج سال را شیرین داشته باشد.

اما محمد آقا که مأمور نگهبانی راه آهن است،
به قول خودش برای «اباطیل» بقال «صنار ارزش»
نمیگذارد و میگوید:

«ذکی! دهنش میچاد! تارزان چل و پنج سالشم
بیشتره!»

محمد آقا هفت قدم رو بقبله میرود و حاضر است
چهل هزار جور قسم بخورد و همه انبیا و اولیا را به
شهادت بگیرد و نمکی که از سفره اهل محل خورده از
جفت چشمها کورش کند اگر حقیقت غیر از این باشد
که او میگوید... او مدعی است که چهل و یکی دو
سال پیش از اینها، وقتی دست «بزش» را گرفت و
برای سکونت به این محله آمد، تارزان تازه تازه پا
گذاشته بود توی سه سال...

درباره سن و سال تارزان يك روایت دیگر هم
در دست است: روایت خاله جان کوچکهام دردانه
خانم:

خاله جان دردانه ، برای تعیین سن تارزان يك
 مدرک رسمی دولتی در دست دارند که همیشه ، وقتی
 صحبت سن تارزان به میان میآید به آن اتکا میکند: این
 مدرک ، عبارت است از شناسنامه خود خاله جانم .
 خاله خانم جان دردانه همیشه میگویند که سنّ از
 تارزان خیلی جوان ترند :

« - خیلی ؛ یعنی میخوام بگم که اصلاً حساب
 به شی و صنار نیست !

و به ایر شکل ، سن تارزان را به پنجاه هم که
 برسانی ، تازه باز خاله جان ادعای غبن میکند ! »
 يك چیز دیگر :

این اسم قهرمانی را هم توی محله ما هیچ کس
 نیست که بداند کدام شیر حلال خورده‌ئی روی تارزان
 گذاشته . من از بس که در این مورد تحقیق کردم و به نتیجه
 نرسیدم ، بالاخره به این فکر افتادم که نکند اصلاً این
 زبان بسته خودش خودش را با این اسم به خلق الله معرفی

کرده !

...

پشم و پيله کوتاهى دارد به رنگ زرد . ميکلا
 هم ، نه نکره است و نه ريغونه . خلاصه ، يك سنگ
 معمولى است ديگر . از زمين سنگهاى ولگرد معمولى .
 حيوان ، چلاق نيست ، اما هميشه مى شلد : بچه ها
 محنه مدام سنگش ميزنند و اشکلکش ميکنند . تا به حال ،
 يکبار هم ديده نشده که محض رضای خدا هر چهار تا
 پاى اين بدبخت پاهم سالم باشد : هنوز اين يکى خوب
 نشده . بلایى به سر آن يکى پایش ميآيد !

تارزان ، ارزان ترين اسباب بازى بچه هاى
 محله است :

سوارش ميشوند ، حيوان اعتراضى نميکند . . .
 همان جور که کمرش زير سنگينى آنها خم شده ، سعى
 ميکند دو سه قدمى زانهاش ببرد . - اما بچه ها ، تخم
 حرام ها ، فقط به زمين قناعت نميکنند که : بي انصاف ها

گاهی وقتا هم دو ترکه سوارش میشوند!...

بدبخت کمرش خم میشود ، شکمش میچسبد به زمین ، درد تودلش میپیچد ، ومعذلك جیکش در نمیآید..
منتها ، تا چندروز بعد ، دیگر مطلقاً نمیتواند کمر راست کند ؛ و از کمر به پائینش را ، درست مثل این که چیز بیجانی بهش وصله کرده باشند ، با مکافات ، توی گرد و خاک و آت آشغال کوچه ، از این ور به آن ور و از این راه آب به آن راه آب می کشد .

بچه ای کوچولو تر : هر وقت دستشان برسد دمش را می کشند و میخی به جایش فرو میکنند ... زبان بسته پدرش را بسوزانند نفسش در نمیآید . - انگار اصلاً این جانور سگ نیست ، گوسفند است !

بالاخره موقعی که دیگر به کلی طاقتش طاق میشود و امانش به آخر میرسد ، تازه باز هم کار مهمی به منصفه ظهور نمیرساند : برمیگردد ، و با آن چشم های سرخ آب چکو ، به طرف بچه هایی که مشغول شکنجه دادنش

هستند نگاه ترحم انگیزی صادر میکند ...

اما اگر آزار شکنجه از این حدود هم تجاوز کند
و دیگر صبرش یکسره بجوشد و سر برود ، باز هم
عکس العمل «ناجوانمردانه»ئی بروز نمی دهد: از ته دل ،
از ته روحش ناله تلخی می کند و ... همین ! - دیگر
همین !

شورانگیز ترین بازی بچه های محله این است که
همه شان دسته جمعی ، تارزان را سنگباران کنند ...
بله . این بازی واقعاً خیلی کیف دارد .
بعضی وقت ها هم حیوان را جای هدف کنار
دیوار می گذارند و نشانه گیری میکنند . این هم بازی
شیرین و شورانگیزی است ؛ چون که اگر سنگ به نشانه
بخورد ، زوزه هدف بلند میشود . و این خودش کم
چیزی نیست !

يك شب كه از بیرون به خانه می آمدم ، موقع

عبور از کوچه ، دیدم چهارده - پانزده تا از بچه‌ها با
قلوه سنگ هائی که تو دست دارند ، به حالت « آماده
باش » ایستاده‌اند ... بچه خرس گنده‌ئی که سمت ریاست
بچه‌ها را داشت ، فرمان داد .

« - آتش ! »

و بچه‌ها ، به مجرد صدور فرمان آتش ، سنگهای
خود را به طرف تارزان که آنجا کنار دیوار ایستاده ،
دمش را گذاشته بود لای پاش و گوش‌هایش را آویزان
کرده بود و مثل بید میلرزید ، پرتاب کردند .

گفتم : « - چی می‌کنید بچه‌ها ؟ »

گفتند : « داریم اعدام بازی میکنیم . »

چه میشود کرد ؟ - بچه‌اند دیگر . باید بازی کنند ...

مگر ما خودمان وقتی که بچه بودیم ، به نوبه خود ،
همین بازی‌ها را به سرتارزان در نمی‌آوردیم ؟

بلای دنیا را به سرش بیاورند ، از محله ما نمیرود

که نمیرود! - انگار یا غیر از مال تپه محله دیگری توی دنیا نیست، یا یقین دارد که همه جا همین بساط است، و یا بالاخره . مال تپه از پشت قباله ننه اش بهش ارت رسیده .

اما آزار و اشکالک تارزان ، فقط مال بچه ها نیست ؛ این بدبخت از بزرگ ترهای محله هم محبتی نمی بیند .

انگاری اصلا یکی از وظایف اجتماعی روزمره اهل محله ما این است که هر کدام ، به این حیوان که رسیدند ، لگدی به گرده اش حواله کنند . . .

وای ! وای از آن وقتی که خدای نخواستہ ، تن این حیوان بدبخت بینوا به پاچه شوار کسی مالیده بشود.. امان امان ! - :

حیوان، فوق العاده کثیف است و زخم و زگیل، هیچوقت تنش را رها نمیکند .

ما ، در دوره خودمان ، به اتفاق بچه‌های دیگر
 گوش‌های او را بریده بودیم ؛ حالائی ها هم ، طی
 تشریفات شورانگیزی دمش را **کنده‌اند** . . . خوب ،
 الحمدلله : خدا رحم کرده که دیگر برای نسل‌های آینده
 چیز کندننی به تنش دیده نمیشود .

راستی ، خیال میکنید کسی میداند که این بدبخت
 چه جوری شکم خود را سیر میکند ؟
 نه او از محله ما جدا میشود ؛ نه اهل محله ما
 کسی لقمه نانی پیش او می‌اندازد . . . خلاصه هیچ
 نمیشود فهمید که نان و آب این حیوان از کجا میرسد .
 بگذریم ...

يك روزگاری ، مأمور شهرداری فخمه راه افتادند
 که سگ‌های ولگرد را بکشند .

نمیدانم پیش از اینها برایتان پا داده بود که ببینید

سگ‌های ولگرد را چه جوری می‌کشتند، یا نه :-

من تازگی‌ها ندیده‌ام . ولی سابق براین ، راه و رسم سگ‌کشی این بود که يك کامیون میرسید و می‌ایستاد . مأموران سگ‌کشی از تویش پیاده میشدند... يك چیزی داشتند به شکل انبر یا قیچی ، ولی بلندی هر کدام از تیغه‌هایش به دو متر میرسید و نوك آنها هم درست مثل دهنه گاز انبر بود ... با آن ، شکم سگ می‌گرفتند ؛ و دوسر گاز انبری شکل آن ، شکم حیوان را سوراخ میکرد . آنوقت ، حیوان زخمی را که از زور درد زوزه میکشید و به خودش می‌پیچید ، می‌گرفتند می‌انداختند توی کامیون و راهشان را میکشیدند و میرفتند .

- باری -

مأمورهای شهرداری رسیدند و تارزان محله مال تپه را با گاز انبر کذائی‌شان گرفتند .
تمام اهل محل ، درسکوت ، آنجا جمع شده

بودند و تماشا میکردند .

وقتی که دوسر گازانبری شکل آن ابزار ، شکم تارزان را سوراخ میکرد ، حیوان بینوا از خودش صدائی درآورد که درست ، شبیه به گریه کردن بود . و بعد ، سرش را برگرداند و با چشم تاریک و پردردی ماها را نگاه کرد .

مأمورها ، او را با همان چیز گازانبری شکل بلند کردند که توی کامیون بیندازند . ولی در همین موقع ، تارزان با يك حرکت شدید آرتیستی - که به کلی پوست شکمش را جر داد - خودش را از گازانبر کند ، و همان طور که خون از زیر شکمش فواره می زد ، فرار کرد .

روز بعد ، باز دوباره سر و کله تارزان تو محله پیدا شد .

روزگار درازی با زخم وحشتناکش سر کرد . هرطوری که بود ، خودش را سر پا نگهداشت و این ور

و آن ورکشید، تا بالاخره پوست شکمش جوش خورد
و خوب شد .

در همان ایام، مردم، نامه‌هایی به شهردار نوشته
بودند و به آن جناب یاد داده بودند که این طریق سگ‌کشی،
يك «طریقه انسانی» نیست .

ظاهراً تعداد این نامه‌ها خیلی زیاد بود؛ زیرا از
آن زمان به بعد، کار سگ‌کشی «مدرنیزه» شد و به «طریقه
انسانی» شکار به وسیله تفنگ درآمد!

يك روز، دوباره سروکله آقایان سگ‌کشان
محترم شهرداری فخمه، تو محله ما پیدا شد .

شکار با تفنگ، تماشاچی بیشتری داشت . . .
اصولاً صدای در کردن تفنگ، خودش چیزی نیست
که همیشه پاش بیفتد و آدم همیشه بتواند بشنود . . .

سگ‌های «صاحب‌دار» را خبر کرده بودند که
از خانه بیرون نیایند، و گرنه «شهرداری نسبت به آنها
هیچ گونه مسئولیتی برعهده نمی‌گیرد» .

باری - شکار تارزان ، زیاد به سختی صورت نگرفت : گلوله‌ئی در رفت و به نشانه چپش اصابت کرد و ونگش را در آورد . اما شکارچی‌ها موفق نشدند او را بگیرند ؛ چون که باز هم توانست به موقع فرار کند و از چنگ شان در برود .

در این گیر و دار ، سگ کش های شهرداری اشتباهاً يك سگ «صاصب دار» را هم کشتند ، که گویا دست برقضا ، صاحبش هم یکی از آن کله گنده‌ها بود - سناتوری ، وزیری ، و کیلی ، چیزی چون که - خلاصه کار - : « نا انسانی بودن » طریقه سگ کشی با تفنگ هم بلافاصله مورد قبول مقامات شهرداری واقع شد . و از آن به بعد ، تصمیم گرفته شد که برای از میان بردن سگ های ولگرد از زهر استفاده شود .

دوباره يك روز مأمور های شهرداری توی محله مال تپه آفتابی شدند ، که گوشت های زهر آلود آورده

بودند و آن‌ها را جلوی سگ‌ها می‌انداختند .

توی محلهٔ ما، غیر از تارزان ، دو تا سگ دیگر هم از آن گوشت‌های زهر آلود خوردند و چیزی نگذشت که به زمین افتادند و شروع کردند به جان کندن ...

این دو تا سگ ، صاحب داشتند . وصاحبانشان در عرض بیست دقیقه از قضیه خبردار شدند و سر رسیدند ، و در حالیکه فحش‌های چارواداری میدادند ، ماست و سیر آوردند به حلق سگ‌هایشان کردند که متأسفانه نتیجه نداد ، و حیوانک‌ها نیم‌ساعت نکشید که مردند .

اما، تارزان نمرد و خوب شد ! همهٔ ما ، او را مرده حساب میکردیم . چون که کسی برای نجاتش اقدامی نکرده بود ، و تا آخرهای شب که همهٔ ما به خانه‌هایمان رفتیم و گرفتیم خوابیدیم ، حیوانکی تارزان ، توی کوچه ، روی خاک‌ها افتاده بود ، می‌لرزید ، دست و پا میزد ، دور خودش چرخک می‌خورد و کف

از دهنش میریخت . اما صبح که از خانه بیرون آمدیم ،
در کمال تعجب دیدیم که تارزان سرپاست ، و ککش
هم نگزیده است !

بچه ها خوشحال شدند ، غیه کشیدند و به هوا
پریدند ، و با فریاد و لهله و شعارهای « زنده باد تارزان
مال تپه » و « مرگ بر سگ کش های سنگدل شهر داری » ،
يك فصل حسابی سنگبارانش کردند !

...

يك خانواده امریکائی ، یکی از خانه های محله
ما را اجاره کرد .

با آمدن آنها ، گره از بخت خواب آلوده تارزان
هم داشت : يك چند روزی پسر سیزده چهارده ساله آنها
برای تارزان آب و خوراکی آورد ، و بعد هم ، اصلا
تارزان را برداشت و برد خانه شان ، و يك اتاقك
چوبی هم برایش ترتیب داد .

در ظرف سه چهار ماه ، تارزان پاك از این رو به

آن رو شد! - آبی زیر جلدش دوید، یال و کوپالی بهم زد، چاق شد، حال آمد، و چشم‌ها و موهایش برق و جلائی به خودش گرفت... اصلاً، تارزان چه تارزان؟ - از بیخ يك چیز دیگر شد!

از وقتی که تارزان طبقه‌اش را عوض کرد، اهل محل هم پاك نظرشان نسبت به او عوض شد. حالا دیگر همه نسبت به او احساس احترام می‌کردند. آخر، کیست که از يك حیوان خوشگل تو دل برو بدش بیاید؟

حالا دیگر بچه‌های محل برای تارزان نان می‌انداختند و سعی می‌کردند دلش را بدست بیاورند. نه فقط نان، بلکه همه خانواده‌ها برای غذای یومیه خودشان گوشت می‌خریدند، استخوانهای آن را جدا می‌کردند، میدادند دست بچه‌هایشان، می‌گفتند: «- اینو ببر واسه تارزان».

کم کم، بازار تارزان رونق گرفت. بخت، در

اتاقك چوبیش را گوید ، و کبوتر اقبال بالای سرش
به پرواز درآمد ...

بعض خانواده‌ها ، ترید آبگوشت برایش میفرستادند ،
و بعضی‌ها هم چیزهای دیگر ...

حواس همه ما متوجه تارزان بود :

« - اوه ! نکنه تارزان تشنه‌ش باشه ... آندو زبون
بسته حرف که نمی‌تونه بزنه . یه بار دیدی از تشنگی هلاک
شد !

« - این لقمه گوشتو ببر بده حیوونکی تارزان
بخوره ...

و چیزهای دیگر ... خیلی چیزهای دیگر ...

مثلا امریکائی‌ها دو سه روز يك بار ، تارزان را
میشستند . و تارزان هم آفتاب به آفتاب خوشگل‌تر
میشد :

زن های محله ، به بچه‌هایشان میگفتند :

« - برو یه نظر ببین حیوونکی روشسته‌نش یانه ...

زبون بسته دیروز غرق کثافت بود!

زمستان آمد.

خانواده امریکائی، تارزان را به زیر زمین خانه منتقل کرد. اما قبل از آن که این نقل و انتقال صورت بگیرد، زن های محل هم پیچ پیچ میکردند که:

« - پدر سوخته های نجس! خیال دارن حیوونو از سرما بکشن!

« - به حق چیزهای ندیده! تا حالا شد که کسی چله زمستون سگو تو حیاط نگهداره؟

زمستان رفت.

اول بهار بود و امریکائی ها دیگر میبایست به کشور خودشان برگردند.

شنیدم که آنها تصمیم گرفته اند تارزان را هم با خودشان ببرند.

تمام محلد بسیج شد! - موج خشم و عصیان بالا

گرفت .

معد آقا - همان مأمور نگهبانی راه آهن -

گفت :

« - به خداوندی خدا اگره بذارم یه پشکشو ببرن!

این سگ ، مال این محله س !

جفت چشم های خاله خانم دردانه جانم ، عینهو

شده بود دو تا چشمه : همین جور گوله گوله اشک میریخت

و میگفت :

« - ماما ش من بودم ... من خودم بودم که وقتی

بدنیا می اومد ، از مادر گرفتمش . . . چه جوری حالا

راضی بشه که بیرنش شهر غربت ؟ . . . اصلا از اولش

تقصیر خودمون بود که گذاشتیم حیوون زبون بسته رو

ور دارن ببرن تو خونه شون . اگره همون وقت جلو شونو

گرفته بودیم ، حالا این جور روشن زیاد نمیشد که

تصمیم بگیرن ورش دارن دنبال خود شون بندازن بیرنش

امریکا ... به خدا من یکی که اگر تیکه تیکه ام بکنن ،

اگه قیمه قیمه ام بکنن، نمیدارم حتی یک قدم هم اون ور تر
 ببرنش ... زندگی شونو داغون می کنم! پدر صاحبشونو
 می سوزونم! بلائی به سرشون میارم که از زور پسی،
 گربه رو «حاج آقا دائی» صدا کنن!

بقال سر گذر میگفت:

« - این سنگ مال منه . همین وس سلام ... حالا
 بینم کی دلشو داره دس به اش بزنه! از اون وختی
 که این قده ذره بود ازش مواظبت کردم تا حالاش ...
 اونوخت بذارم کی ورش داره بیرهتش؟
 محمود خان که از تحصیل کرده های محل است،
 گفت :

« - بیخود اعصاب خودتونو ناراحت نکنین
 آقایون ... اینها اصلا نمی تونن ببرندش .
 من گفتم :

« - آخه چه جوری ؟

گفت: «- برا خاطر این که قانوناً این جور حقی روندان: تارزان ، تو این محل متولد شده و همین جا هم بزرگ شده اگه این محله نسبت به تارزان ادعائی داشته باشه ، ادعاش باطل نیس . یعنی منظورم اینه که حرفش می ریشه ... یکی از اون: تازه اصلاً خود شهر بانی هم «پاسپورت» صادر نمیکنه .

جنب و جوش و جوش و خروش و برو و بیائی، تو محله بود که ، بیا و تماشا کن !

فری خانم ، ماشین نویس اداره ، گفت :

« اوا ، خدا مرگم بده ، اینا چه بی رحمن ! آخه

این حیوونکی به غذا های اونا که عادت نداره ؛ تازه ممکنه آب و هوای اونجا به اش نسازه ... میخوان زبون بسته رونقله اش کنن؟- اگه باز «آدم» بود ، خب ، به حرفی : میرفت و بر میگشت . اما این زبون بسته چه جوری می تونه برگرده ؟ وا !

تارزان، محله را لای موجی از احساسات میهنی
لفاف کرد. چیزی نمانده بود که احتمالا بزَن و بکشی هم
راه بیفتد.

تو محله ما يك دانشجوی دانشگاه هست به اسم
فریدون.

من خودم نشیدم، ولی از قرار معلوم، این فریدون
بخت برگشته، توی قهوه خانه محل گفته بود:

« بابا ولش کنین بذارین ببرنش... بذارین دست
کم این حیوون واسه خودش یه زندگی راحتی پیدا
کنه... »

خلاصه کلام. چیزی نمانده بود که جماعت، آقا
فریدون را مثل کا کا سیاه فرد اعلا لینچ بکنند! :-

« - که این جور، ها؟ فلان فلان شده! که بذاریم
دست کم این حیوون زندگی راحتی داشته باشه، ها؟...
تو اصلا هیچ معلوم هست چیکاره ئی آقا فریدون خان؟ »

آقا فریدون که دید هوا پس است ، دست پائین
را گرفت و گفت :

« - منظورم این نبود که !... بذارین عرض کنم ...
منظورم این بود که ...

اما جماعت عصبانی نگذاشت آقا فریدون منظورش
را عرض کند ، و سر و کله اش را شکافتند .

تازه خدائی شد که توانست به هر وضعی شده از
لای دست و پاها راهی پیدا کند ، فرار را برقرار ترجیح
بدهد و جا ، سالم از معرکه به دربرد ؛ چون که جماعت ،
تا يك ساعت بعد از آن هم تو خودشان یکدیگر را حسابی
مشت و مال دادند .

حالا دیگر قضیه بیخ پیدا کرد . چون که موضوع
آقا فریدون باعث شد آنهایی که فقط برای تماشا آمده
بودند هم ، از ترس « آقا فریدونی شدن » از حاشیه وارد
متن بشوند :

باری . -

همه محله پشت در خانه امریکائی ها جمع شده
بودیم و فزاید می زدیم :

« - تارزان مال ماست ! تارزان مال ماست !

بساطی به راه افتاده بود ، نگفتنی !

اما امریکائی ها ، انگار نه انگار !- هیچ خیالشان
هم نبود .

ناچار ، جماعت : هر دود کشان به طرف کلانتری
ریسه شد . همه اهل محل ریختیم تو کلانتری ، و از این
که بیگانه های خواهند تارزان مارا ببرند عارض شدیم ...
کلانتر محل هم که قضیه را شنید ، رگ غیرتش جنبید ،
عرق ملیتش به جوش آمد و گفت :

« - همان زود . زود . به عرض حال بنویسین . جریانو
توش شرح بدین و همه امضاء کنین که تارزان مال
شماست یال لاه !

عرضحال ، با دقت زیاد و اظهار نظرهای جور
به جور و اصطلاحات و سواس آمیز ، نوشته شد!

غیر از آن ، يك طور مار هم نوشتیم و همه مان
مهر زدیم و امضاء کردیم ، که خلاصه اش این بود که:
« نه خیر ، ممکن نیست . ما تارزان خودمان را نخواهیم
داد! »

کار ، دم به دم بالا میگرفت و تنور ، لحظه به لحظه
گرم تر می شد .

وسط همین جنب و جوش ها و بیا و بروها بود که
امریکائی ها اسباب و اثاثیه زیادی شان را فروختند .
خانه را تحویل صاحبش دادند و چمدان هایشان را
برداشتند تا راه بیفتند که از کالانتري رسیدیم و راهشان
را بستیم ! چون که دیدیم تارزان را هم توی اتومبیل
گذاشته اند که ببرند فرودگاه ، بگذارند توی طیاره ، و

به طرف امریکا پرواز کنند .

امریکائی که دید راهش را بسته ایم و نمی گذاریم
برود ، گفت :

« - پنجاه دلار می دم ، این سگو به من بفروشین
از این حرف ، اعصاب مردم بیش از پیش تحریک
شد . و موج خشم یکسره بالا گرفت .
جماعت با هم گفتند :

« - اش ته باااااه کردی یی یی یی !

و بعدش هم ، شعار شعارها شروع شد :

« - پنجاه دلار که سهله ، اگه صد دلار ، هزار دلار
اگه همه پول عالمو بدی ، محاله که ما تارزانمو
برفوشیم !

« - مگه صاحب نداره که میخوای ببریش ؟

« - تارزان متعلق به مردم مال تپه س !

« - اهالی مال تپه ، تارزان را دوست دارن !

انگار خود تارزان هم طفلک با آن نگاه های عجیبش

که به ما می کرد ، داشت التماس کنان می گفت :

« - تروخدا ! تروخدا ! منو از دست امریکائی ها

نجات بدین !... تروخدا نذارین منو بیرق !

مردها فریاد میزدند ...

بچه ها و زن ها ، های های گریه می کردند ..

و در همین گیر و دار بود که پلیس ها سر رسیدند .

مأمور پلیس ، به یارو امریکائیه گفت : « - مستر !

سگو پیادش کنین ... نمی تونین بیرینش .

« - واسه چی ؟

« - واسه این که صاحب داره !

به کومک پلیس . تارزانمان را از امریکائی ها

پس گرفتیم .

اتومبیل حرکت کرد و چشم آن هائی که سوارش

بودند ، همین طور دنبال تارزان بود و بود ، تا به کلی

از نظر دور شدند ...

حالا دیگر تارزان مال ماست .

ده روز نگذشت که تارزان ، دوباره به همت
بچه‌ها و اهالی محل به صورت اولش درآمد و بار دیگر
درست و حسابی سگ محله خودمان شد .

بچه‌ها صبح تا شب سنگ بارانش میکنند ، میخ
به جاهاش فرو می‌برند ، و دو ترکه سوارش می‌شوند .
دیشب که داشتم به خانه برمی‌گشتم ، دیدم بچه‌ها
او را چهار دست و پائی به درختی بسته‌اند ، و هر کدام
چاقو ، گزلیک آشپزخانه ، حلبی قوطی کنسرو و یا
چیزهائی نظیر این‌ها به دست دارند و «آماده‌اند» .

از جواب هائی که دادند ، معلوم شد که روز گذشته ،
معلم مدرسه‌شان ، برای نشان دادن «طرز کار قلب» ، يك
قورباغه را سر کلاس تشریح کرده است !

عیب ندارد .

نه . هیچ عیبی ندارد .

تارزان ، مال محله مال تپه است .

هرچند روز يك بار، يك زخم تازه پيدا می کند .
مدتی با آن به سر می برد و بعد ، کم کم خوب می شود
و باز ... روز از نو ، روزی از نو !

اما ... در هر حال ، تارزان مال محله مال تپه
است !

پایان

دنیا جای گل و گشادیه

دنیا در نظر بعضی ها بسیار كوچك است ، و چنان
كوچك كه گوئی میتوانند آنرا با دو انگشت بگیرند و
با سانی ببلعند ...

ولی در نظر کسانی که گرسنه و بی کار ، بدون
اینکه خود بدانند برای چه و به کجا میروند ، توی کوچه
و خیابان پرسه میزنند ، جای گل و گشادی است ،
و چنان گل و گشاد که سر و تهش را در هزاران اطلس
نمیشود بهم رسانید .

دو روز بود که گرسنه بودم ، و دنبال کار ،
 کوچه‌ها را یکی پس از دیگری ، پشت سر می‌گذاشتم .
 دنیا بنظرم و لنگ و وازمینمود . درازا و پهنایش هر آن
 فزونی می‌گرفت . در همین حال کمال را دیدم و با
 دیدن او جرقه‌ای از امید قلبم را روشن کرد . گفتم :

- کجا ؟ ... گفت :

- هیچ جا ! ...

از جواب کوتاهش فهمیدم که دنیا در نظر او هم
 برهوتی بی سر و ته است . گفتم :

مثل اینکه دنیا جای ما نیست کمال ... ، و دنیا
 در نظر اونائی که جاشون نیست ، جای گل و
 گشادیه ...

نمیدانم مقصودم را فهمید یا نه . گفت

مثل اینکه وقتی شکم خالییه ، مغز آدم بهتر کار
 میکنه ! و پس از اندکی سکوت ادامه داد .

اگه دلت می‌خواه شکمی از عزا در بیاری . اونم

با شیرینی و کیک - دنبالم بیا ! » گفتم :

تو که میدونی . من به هر فکری احترام میدارم
پیشنهاد تو هم فکریه و محترمه !..

دنبالش راه افتادم ، از جلوی پستخانه رد شدیم .
از پله‌های يك ساختمان بزرگ بالا رفتیم ، در طبقه
چهارم این ساختمان سالن بزرگی بود و درهای با
عظمت سالن باز بود . وارد سالن شدیم . . .

حد متوسط سن آدم‌هایی که تو این سالن بودند ،
بالای هشتاد بود . فهمیدم که در بین جمعی از عزیز
دردانه‌های خوش اقبال و گل‌های سرسبد جامعه هستیم .
مثل اینکه آقایان بو برده بودند که حد متوسط سن و
سالشان دستگیرمان شده . چپ چپ و دلخور
وراندازمان کردند . در این جمع ، دو تا نشمه کپک
زده بنام زن - اگر بشود گفت : « زن ! » - شرکت
داشتند . و روی مبل‌هایی که از پایه گرفته تا پشتی‌هایشان
با مخمل گلدوزی شده پوشیده بود ، لمیده بودند .

پنجره‌های بزرگ سالن با پرده‌های سنگین و خوش
افتی که تا کف سالن میرسید ، پوشیده بود . چلچراغ
عظیم و پر کبکبه‌ای که از سقف آویخته بود ، میز بزرگی
را که با روپوشی از ماهوت سبز در وسط سالن قرار
داشت ، روشن میکرد .

من و کمال پهلوی هم روی مبلی نشسته بودیم .
کمال خونسرد بود و مثل اینکه سرقفلی پرداخته باشد ،
پا روی پا انداخته بود و تا آنجائیکه محل داشت روی
مبل پهن شده بود . من در فکر بودم که کار ما در بین
این جمع چیست و چطوری به وصال شیرینی و کیک
خواهیم رسید . در همین حال کمال خم شد و از توی
قوطی سیگار ظریف و نقره‌ای ، سیگاری برداشت .
منهم يك سيگار روشن کردم . گرسنه بودم و از صبح
سیگار نکشیده بودم . با اولین پکی که به سیگار زدم
سرم گیج رفت ، سالن و سالخورده‌گان عزیز در دونه
بدور سرم چرخیدند .

بعد از ما چند نفری هم وارد شدند . یواشکی از
کمال پرسیدم که :

- اینا کین ؟ کمال در گوشم گفت :

- يك باند مشهور از رجاله‌های این مملکت !
گفتم :

- اینجا چه خره کمال جون ؟ گفت :

- صبر کن می‌بینی ...

پیر و پاتال‌های نر و اطو کشیده خوش و بش
میکردند و قهقهه میزدند . اغلبشان از اوباش محترم و
خوشنام ، یا آدمک‌های ویرینی اجتماع مایه بودند . مرتب
عکسهایشان تو روزنامه‌ها و مجلات چاپ میشد ...

آدم پرواری که برجستگی و فرورفتگی گلو و
گردنش ، زیر يك طبقه ضخیم گوشت - که چانه‌اش
را به سینه‌اش وصل می‌کرد ، به ساعت مچی خودنگاه
کرد و با طمانینه به طرف میز بزرگی که در وسط سالن
بود حرکت کرد . وقتی به پشت میز رسید ، بایکی دوتك

سرفه اشرافانه ، سینه اش را صاف کرد و شروع به صحبت کرد .

- همونطوریکه خاطر شریف آقایان مستحضره ، و بطوریکه درجراید اعلان شده ، منظور ما از اجتماع امروز اینه که جمعیت طرفداران رستاخیز ملی از طریق توپسمه جهانگردی رو تشکیل بدیم . البته آقایون محترم اطلاع دارند که بموجب قوانین مربوط به تشکیل انجمن ها و جمعیت ها ، قبلا باید هیئت مؤسس این جمعیت انتخاب بشه . بعقیده بنده کادر هیئت مؤسس هرچی وسیع تر باشه بهتره . اینه که با اجازه ، از تمام آقایون محترم ، که همه از رجال سرشناس و خوشنام و مورد احترام و اعتماد جامعه هستن استدعا میکنم . با قبول عضویت هیئت مؤسس این جمعیت . برگردن بنده منت بذارند .

- موافق ام ! ...

- صحیح است

- موافقیم ...

- از لطف آقایون محترم نهایت تشکر رو دارم .
حالا با اجازه اسامی مبارك آقایون رو یادداشت
میکنم .

آدم چاق و چله . دوره افتاد . جلوی هر کدوم
از آقایون محترم میرسید . اسم مبارکش را با صدای
بلند اعلام میکرد و تو دفنر چه اش می نوشت :

- جناب آقای پرفسور جودی نیا ، استاد محترم
دانشگاه جناب آقای شریف الممالك ... جناب
آقای ...

آدم چاق و چله به یکایک آقایون محترم ارادت
داشت و اسامی مبارك همه را میدانست . اغلب آقایون
از وکلای مجلس ، اساتید محترم ، مدیران جراید
کثیرالانتشار و رجال خیر و خوشنام بودند ...

عمانطور که یادداشت میکرد جلوی ما رسید .
کمال پس از اینکه با خونسردی پکی به سیگارش زد .

خودش را کمال یاورزادگان معرفی کرد . منم خودم
را بنام حسن احسن زاده معرفی کردم .

و باین ترتیب من و کمال هم عضو هیئت مؤسس
« جمعیت طرفداران رستخیز ملی از طریق توسعه
جهانگردی » شدیم .

آدم چاق و چله دوباره رشته سخن را بدست
گرفت :

- هیئت محترم مؤسس جمعیت تشکیل شد . اسامی
آقایون محترم و اساسنامه جمعیت که در دست تهیه
است در جراید اعلان خواهد شد . همونطوریکه آقایان
اطلاع دارند ، فعلا باید رئیس هیئت مؤسس انتخاب
بشه .

برای چند لحظه سالن غرق سکوت شد و پس از
آن صحبت های درگوشی شروع شد . همانطور که
آقایان رو میل ها نشسته بودند به چپ و راست و جلو
و عقب خم میشدند ، تبادل نظر و مذاکرات خصوصی

میکردند. از قیافه، حرکات، نگاه و وول وول خوردن
 يك بيك آقایان بخوبی پیدا بود که دل همه شان برای
 ریاست لك زده بود. من داشتم از گرسنگی بی حال
 میشدم. گفتم :

- کمال جون، پس کو شیرینی ؟ .. کو کیک ؟ ..
 کمال گفت :

- بعد از خاتمه نمایش .
 آدم چاق و چله دوباره شروع به صحبت کرد :
 - با اجازه آقایون محترم ، بنده جناب آقای
 فریدون نوزاده روبرای ریاست هیئت مؤسس پیشنهاد
 میکنم ...

نگاه های خشمگین آقایان متوجه مرد چاق و چله
 شد . عصبانی بودند ، حق هم داشتند ، چونکه حق
 مسلم يكك آقایان محترم تضییع شده بود ! ولی چه
 میشد کرد ؟ نباید به روی خودشان میاوردند و با
 دلخوری شروع کردند به کف زدن . جناب آقای استاد

فریدون فرزاده همانطور که نیششان به بناگوششان چسبیده بود، به چپ و راست و جلو و عقب خم میشدند تعظیم میکردند و به ابراز احساسات دوستان گرام جواب میگفتند و از توجهات و عنایات آقایان محترم اظهار تشکر میکردند.

در همین گیر و دار کمال چند ضربه روی میز زد و اجازه صحبت خواست. آدم چاق و چله گفت :
- بفرمائید.

بند دل من پاره شد. این چه حرکتی بود ؟ ..
آخر من و کمال نه سر پیاز بودیم نه ته پیاز. همه ساکت شدند. قلب من تاپ تاپ میزد. کمال باشد و شروع کرد به صحبت :

- بنده خود رو موظف میدونم از طرف آقایون محترم هیئت مؤسس و يك يك اعضاي آینده جمعیت از جناب آقای استاد فریدون فرزاده که با قبول ریاست هیئت محترم مؤسس افتخار بزرگی نصب جمعیت فرمودن، صمیمانه سپاسگزاری کنم.

به آدمی که جناب آقای استاد فریدون فرزاده
نامیده میشد ، زیر چشمی نگاه کردم . استاد ، قند تو
دلشان آب شده بود ، و همانطور که نیششان تابناگویشان
باز بود . نزدیک بود از شدت ذوق زدگی از حال
بروند . کمال ادامه داد :

- ولی بطوریکه خاطر شریف آقایون محترم
مستخضره . جناب آقای فریدون فرزاده ، یگانه استاد
عالیقدر رشته حقوق دانشگاه هستن ، و بیش از صدها
نفر از دانشجویان دانشکده حقوق - که در آینده باید
زمان امور کشور رو بدست بگیرن - در انتظار کسب
فیض از محضر استاد محترم خود هستن . باین ترتیب
تحمیل پست ریاست به ایشون - که ایشون واقعاً با از
خود گذشتگی شایان ستایشی لطفاً اونو قبول فرمودن -
سبب میشه که عالم دانش و ادب . یکی از حامیان
ارزنده و خدمتگذاران واقعی خودشو از دست بده اینه
که بنده خودم رو وجداناً موظف میدونم از آقایون

محترم خواهش کنم، با توجه به عرایض بنده و اهمیت موضوع، و بنام علم و دانش و بخاطر آینده کشور در تصمیم خود شون تجدید نظر فرمایند و فرهنگ این کشور باستانی رو از وجود استاد عالیقدری نظیر جناب آقای استاد فریدون فرزاده محروم نفرمایند.

پس از بیانات کمال رنگ و روی استاد پریده...
نیششان از بناگوششان فروکش کرد و به لبخندی ساختگی تبدیل شد. استاد همانطور که دندانهای مصنوعیش را تکان میداد، از زیر عینک ذره بینی چپ-چپ به کمال نگاه میکرد و میخواست چیزی بگوید، ولی کمال مهلت نمیداد و يك ریز میگفت.

- بنده که شخصاً یکی از مریدان استاد هستم لازم میدونم درباره پاره‌ای از خدمات اجتماعی و علمی استاد توضیحاتی بعرض برسونم. بطوریکه آقایون محترم اطلاع دارند جناب آقای استاد فریدون فرزاده ریاست جمعیت دانش پژوهسان و ریاست انجمن

تحقیقات حقوقی رو هم بعهده دارند ، و از طرفی هم
ایشون نماینده کشور ما در جمعیت بین‌المللی حقوق
دانان بوده و هستند و غیر از اینهم ریاست سازمان
آبادانی ناحیه چشمه سرا - که مقداری از اراضی متعلق
بایشون در این ناحیه واقع شده - و همچنین ریاست
جمعیت خیریه حمایت اطفال بی سرپرست جنوب شرقی
شهر هم بعهده ایشونه ...

صورت استاد مثل کاه زرد شده بود ، ته مانده
لبخندش هم بکلی از بین رفته بود . دیگر نه دندانهای
مصنوعیش بهم میخورد ، نه حرکتی میکرد . ترسیدم
که وجود مبارکشان خدای نکرده دچار عارضه سخته
شده باشد .

کمال پس از اینکه اسامی بسیاری از جمعیت‌های
خبریه ، انجمن‌های ادبی و سازمان‌های علمی را که
استاد ریاستش را بعهده داشت ریشه کرد ، ادامه
داد :

- بطوریکه آقایون محترم ملاحظه فرمودند ،
 تحمیل ریاست هیئت مؤسسين به جناب آقای استاد
 فریدون فرزاده که از شخصیت های برجسته علمی ،
 ادبی و اجتماعی ما هستند و بخاطر فعالیت های ارزنده
 در جمعیت ها و انجمن ها و باشگاه ها و سازمان های
 ملی و جهانی ، حتی يك ثانيه فرصت برای خواراندن
 سر مبارکشان ندارند ، دور از انصافه ولی ، با وجود
 همه اینها اگه ایشان با بزرگواری از قبول این زحمت
 هم مضایقه فرمایند ، درواقع افتخار بزرگی رونصیب
 هیئت محترم مؤسس فرموده اند ، که بنده به نوبه خود
 از عنایات و الطاف ایشان نهایت تشکر و سپاس رو
 خواهم داشت .

حرف های کمال موجب میشد که رقیبی میدان
 را خالی کند . يك بيك آقایان محترم که دلشان برای
 ریاست يك ذره شده بود ، نسبت به کمال شدیداً ابراز
 احساسات کردند . در و پیکر سالن از کف زدن پرشور

معدودی پیر و پاتال شروع بلرزیدن کرد ...

جناب آقای استاد فریدون فرزاده مثل اینکه بیست سال پیرتر شده باشد به سختی از روی مبل بلند شد و با تکان دادن سر و دست از حسن توجه آقایان تشکر کرد و با صدای نازکش که گوئی از ته چاه در میامد ، گفت :

- اصولا بنده بخاطر گرفتاریهایی که دارم میخواستم از آقایون محترم معذرت بخوام ...

استاد پس از گفتن این جمله ، مثل اینکه ناگهان بندهای زانوشان پاره شده باشد ، روی مبل افتادند ، و چنان افتادنی کردند که انگار بلند شدن تو کارش نبود ...

آدم چاق و چله دوباره بلند شد و رشته سخن را بدست گرفت . گفت :

- در این صورت بنده پیشنهاد میکنم که جناب آقای خضری نژاد ریاست هیئت رو قبول بفرمایند .

فریدون فرزاده که سر هیچ و پوچ ناچار شده بود میدان را خالی کند ، با قیافه‌ای بور و صدایی دلخور گفت :

- فرقی نمیکنه آقا ... ، بالاخره یکی از آقایون قبول میکنن ...

از قیافه همه پیدا بود که ، از اینکه پست ریاست به آنان واگذار نشده دلخورند . ولی چاره‌ای نبود ، طبق معمول باید کف میزدند و در همان حالی که جناب آقای خضری نژاد به چپ و راست تعظیم میکرد ، کمال رو میزد و بلند شد .

سرها به طرف کمال برگشت و کمال شروع به صحبت کرد :

- واقعاً چه سعادتى از این بالاتر ، و چه افتخارى از این بزرگتر که رجل خوشنامى نظیر جناب آقای خضری نژاد ، ریاست هیئت مؤسس «جمعیت طرفداران رستاخیز ملی از طریق توسعه جهانگردی» رو قبول

فرمودند...

جناب خضری نژاد که از زور خوشحالی زبانش
بند آمده بود، با تواضع و شکسته نفسی از کمال تشکر
میکرد. میگفت:

- اختیار دارید...، این وظیفه بنده س قربان...،
متشکرم، متشکرم...
کمال ادامه داد:

- گرچه بنده معمولم نیست در حضور کسی از ش
تعریف بکنم، در اینجا لازمه بعرض برسونم، همونطوری
که تمام آقایون اطلاع دارند، جناب آقای خضری نژاد
از فعال ترین و کلای مجلس هستند. چنانکه قبلا عرض
شد، قبول ریاست هیئت مؤسس از طرف ایشان مایه
افتخار جمعیه، ولی نباید از نظر دور داشت که ایشان،
بخاطر وظایف خطیر نمایندگی گرفتاری های بسیاری
دارند...

جناب خضری نژاد همانطور که نشسته بودند تو

حرف کمال میدویدند :

- اشکال نداره آقا...، حالا موقع تعطیل مجلسه...،
مانعی نداره قربان...، وظیفه بنده س...، بنده وقت
دارم قربان...

ولی صدای کمال پرزورتر و رساتر بود و ادامه
میداد :

- و همونطوریکه آقایون محترم اطلاع دارند ،
ایشون برای فعالیت های انتخاباتی و تماس با موکلین
خود ، باید به زودی به صفحات شمال تشریف فرما
باشن . گرچه فعالیت ها و خدمات اجتماعی ایشون
بر کسی پوشیده نیست ، ولی وظیفه خود میدونم به عرض
برسونم که ریاست باشگاه حاجت تپه و ریاست جمعیت
ملی تبر شناسان بعهدہ ایشونه ، و غیر از اینهم ایشون
رئیس کمیسیون اصلاح نژاد اسب و دبیر سوکمیسیون
سازمان لوله کشی نواحی جنوبی شهر هستند ، و غیر از
اینهم ریاست جمعیت های خیریه ای از قبیل جمعیت

خبریه حمایت آوارگان و انجمن نیکوکاران و غیره
بعده ایشونه ...

چشمهای خضری نژاد چنان شده بود که عینهن دوتا
کاسه خون ... صدای دندان قرچش تا نزدیکی های ما
میرسید و از قیافه اش کاملاً پیدا بود که اگر دستش میرسید
کمال را درسته قورت میداد .

کمال پس از اینکه باندازه کافی به خدمات
اجتماعی خضری نژاد اشاره کرد . و اسامی بسیاری
از سازمان های اجتماعی را که خضری نژاد ریاست
یا دبیر کلش را بعده داشت یکی پس از دیگری شمرد .
ادامه داد :

- بطوریکه آقایون محترم ملاحظه فرمودند ،
فعالیت ها و خدمات اجتماعی ایشون واقعاً تحمل
فرساست ، و ایشون با بزرگواری و بزرگ منشی خاص
خودشون ، بدون در نظر گرفتن مشکلات و معضلاتی
که کوچکترین فرصتی برایشون باقی نمیداره ، بخاطر

اینکه حرف آقایون زمین نیفتاده باشه ، حاضر به قبول ریاست هیئت مؤسس هم شدن ، ولی این وظیفه ماست که در رأی خود تجدید نظر بکنیم ...

با تمام این حرف‌ها جناب آقای خضری نژاد نمیتوانست از پست ریاست دل بکند با تـك مضراب‌هائی از قبیل : « آقا ، وظیفه بنده س ... ، آقا ، نباید از زیر کار شونه خالی کرد و غیره » تو حرف کمال دویده بود . ولی چه فایده ؟ ... سایر آقایان از اینکه حریف دیگری به زمین میخورد خوشحال بودند و با کف زدن پرشور خود کمال را تشویق میکردند و از گوشه کنار با کلماتی از قبیل : « احسن ... ، موافقیم ... ، صحیححه ... » کمال را تأیید کردند .

جناب آقای خضری نژاد هم قافیه را باخته بودند ، و برای اینکه دست پیشی گرفته باشند به سختی از روی مبل بلند شدند ، از احساسات صمیمانه آقایان تشکر کردند و گفتند :

- همونطور که آقا فرمودن ، گرفتاری های
اجتماعی بنده واقعاً زیاده میخواستم از آقایون محترم
خواهش کنم که اگه ممکنه بنده رو معذور بدارن ...
خضری نژاد اینرا گفت و مثل مرده رو میل
افتاد ...

آدم چاق و چله دوباره بلند شد و گفت :
- خب ... ، اگه آقایون محترم موافق باشن ،
بنده جناب آقای **جاهد عمونیا** رو برای ریاست هیئت
محترم مؤسس ، پیشنهاد میکنم .
در برابر کف زدن ناگزیر و خنک چند نفری
جناب عمونیا از جا بلند شد و شروع کرد به اظهار
تشکر . ولی کمال مهلت نداد و چند ضربه روی میز زد
و گفت :

- اجازه میفرمائید ؟

آقایان محترم که فهمیده بودند کمال لقمه را از
گلوی این یکی هم بیرون خواهد کشید ، از گوشه و

کنار با خوشحالی فریاد میزدند :

- بفرمائید .

- آقا اجازه صحبت خواستن .

- بفرمائید خواهش میکنم .

کمال دوباره شروع کرد :

- راستی که تمام اوصاف و مشخصات يك رئيس

واقعی ، درجناب آقای عمونیا جمعه . زهی افتخار...

و زهی سعادت که شخصی مثل ایشون ریاست هیئت
مؤسس رو به عهده میگیرن .

عمونیا همانجور که دولا و راست میشد ، و از

شدت خوشحالی با دمش گردو میشکست از کمال
تشکر میکرد :

- نظر لطف شماست قربان ...، عنایت فرمودید

قربان ...

کمال ادامه داد :

- ولی همانطور که آقایون محترم اطلاع دارند،
جناب آقای عمونیا . سر دبیر و صاحب امتیاز
کثیرالانتشارترین جریده کشور ما هستن .

عمونیا فریاد میزد :

- باشه آقا...، اشکالی نداره قربان...، بنده
قبول میکنم آقا...، این وظیفه ملی بنده س قربان...
کمال گفت :

- اجازه بفرمائید قربان ... و ادامه داد :

- در دوره ای زندگی میکنیم که اوضاع جهان
آشفته س ، در واقع باید گفت الان ما در بحرانی ترین
لحظات تاریخ زندگی میکنیم . سیاست پریچ و خم
جهان و موقعیت ما در برابر این آشفتگی سیاسی ،
حقیقتاً حساس ترین مسئله ایست که باید بهش توجه داشته
باشیم .

آقایون ...، ما امروز بیش از همیشه احتیاج به

راهنمایی داریم . امروز ما بیش از همیشه احتیاج به اتحاد و تفاهم ملی داریم .

آقایون توجه بفرمائید : تهیه سرمقاله روزنامه کثیرالانتشاری نظیر جریده شریفه ای که ایشان دارن کار هر کسی نیست ...

عمونیا فریاد میزد :

- آقا بنده خیلی وقت دارم ... ، آقا بنده به کار عادت دارم ... ، سرمقاله نوشتن برای بنده کاری نداره آقا ... کمال ادامه داد :

- آقایون توجه بفرمائید خواهش میکنم : کشتی شکسته وطن رو کی باید به ساحل نجات هدایت کنه ؟ ..

- آقایانی که رقیب دیگری در آستانه زوال میدیدند ، با خوشحالی فریاد میزدند :

- احسن !

- کاملاً صحیحه .

— موافقیم .

و کمال ادامه داد :

— آقایون ، جناب آقای عمونیا ، با وجود اینکه گرفتاریهای مطبوعاتی برایشون فرصت آب خوردن باقی نمیذاره ، ناچارند ریاست اداره کل هواپیمائی کشور رو بعهده داشته باشند . غیر از این ایشون ریاست سازمان مرمت و تسطیح راهها شوسه و ریاست کمیسیون معاملات ارزی و ریاست نهضت ملی مرغداری مدرن رو بعهده دارند .

پای چپ عمونیا با ثانیه‌ای بیش از پنجاه ضربه روی کف سالن میلرزید مثل چوب دهل رو دسته مبل رنگ گرفته بود ...

کمال ول کن نبود و میگفت :

— ایشان غیر از پست‌های حساسی که بعرض رسید ، رئیس جمعیت صاحب امتیازان جراید کشور هم هستند . آقایون کشتی شکسته وطن در شرف غرق

شدنه ...

- احسن ، احسن ...

- صحیحہ ...

- آقایون ساحل نجات دورہ ...

- صحیحہ ...

- احسن ...

- آقایون محترم ، بنده کاملاً مطمئنم کہ جناب

آقای عمونیا حاضر بہ قبول این پست نیستند ، البتہ اگر

قبول بفرمایند منت بزرگی بہ گردن ہمہ گذاشتن ، ولی

ملاحظہ بفرمائید ...

کمال آقای عمونیا را نشان داد . عمونیا مثل

اینکہ دم مرگ باشد بہ زحمت نیم خیز شد و ناله

کرد :

- آقایون ، خواهش میکنم ، اصرار نفرمائید ...

متأسفانہ بنده خیلی گرفتارم ...

آدم چاق و چله شخصیت دیگری را برای ریاست معرفی کرد .

- با اجازه آقایون محترم ، میخواستم از جناب آقای شکور السلطنه ، که از رجال پاکدامن و با تقوی مملکتن ، خواهش کنم که ریاست هیئت مؤسس رو قبول بفرمایند .

کمال مرا بلند کرد و گفت :

- حالا نوبت توست ، خطیش کن یارو رو ... ،
 ده یا الله ... خبط کن ببینم ! گفتم :
 - چی چی رو خطیش کنم ، من این مرتیکه رو نمیشناسم !

کمال گفت :

- برو جلو ... ، تو چاخان کن کاریت نباشه .
 شکور السلطنه شروع به تعارف و قدردانی کرده بود که کمال مرا به وسط هول داد و گفت :

آقا اجازه صحبت میخوان .

سرها به طرف من برگشت . سالن به دور سرم میچرخید . همانطور که حاج واج مانده بودم که چی بگم ، یادم آمد که چند روز قبل در ستون اخبار جالب یکی از مجلات . درباره ازدواج ایشان با دوشیزه ای جوانتر از صبیۀ خودشان ، مطالبی خوانده بودم . غیر از این چیزی به نظرم نرسید . شروع کردم به صحبت ، گفتم :

- واضحه که چون جناب آقای شکورالسلطنه معمرترین عضو هیئت محترم مؤسس هستن ، برای ریاست از همه ما مناسبترن ...

شکورالسلطنه از گوشه ای که نشسته بود ، گفت :

- اختیار دارید قربان . من ادامه دادم :

- ولی بطوریکه آقایون محترم اطلاع دارن ،

چند روزی بیش نیست که اشون ازدواج فرمودند و

کلبه سعادتی رو تشکیل دادن ، بنده خودم رو مو عطف
میدونم از طرف تمام آقایون محترم ، این ازدواج
فرخنده رو بایشون تبریک بگم ...

شکورالسلطنه تشکر کرد . من ادامه دادم :

- بر آقایون محترم پوشیده نیست که ایشون الان
مشغول گذروندن ماه عسل هستن . امیدوارم آقایون به
سختی این امر توجه داشته باشند. بنده فکرنمیکنم وظایف
و مشکلات مربوط به زناشوئی مجالی برای ایشون باقی
بذاره ...

جناب آقای شکورالسلطنه ، با چشم گریان و
دلی بریان حرف مرا برید و گفت :

- آقا بنده ریاست میاست نمیخوام ... ، بنده
معذورم آقا ...

...

کمال دور گرفته بود . هر کسی را برای ریاست

پیشنهاد میکردند از میدان بدر میبرد. باین ترتیب شانس ریاست به دو نشئه کپک زده‌ای که همانجور رو مبل‌ها لمیده بودند نزدیک‌تر میشد. تمام آنهاییکه کمال لقمه را از چنگشان در آورده بود، برای اینکه مانع رئیس شدن سایرین بشوند، کمال را تشویق میکردند، و کسانی هم که هنوز نوبتشان نرسیده بود، برای اینکه رقیب‌ها را از پیش پا بردارند با تمام قدرت از کمال پشتیبانی میکردند.

بالاخره برای احراز مقام ریاست، غیر از من و کمال و آدم چاق و چله و یک استاد دانشکده پزشکی کس دیگری باقی نماند.

پس از اینکه استاد دانشکده پزشکی برای ریاست پیشنهاد شد، کمال پست‌ها و مشاغل گوناگون او را هم، از قبیل: ریاست «انجمن اصلاح نژاد مرغ»، ریاست «جمعیت تحقیقات پزشکی» و عضویت مجامع

علمی و ادبی و غیره و غیره را ریشه کرد و گفت:

- از لطف استاد محترم که بخاطر نوع دوستی
فطری خود از قبول این زحمت طاقت فرسا هم سرباز
نمیزند، مشتکریم. ولی محروم ساختن عالم طب از
وجود استاد عالیقدری نظیر ایشان واقعاً شایسته
نیست ...

به همین ترتیب قضیه ریاست ایشان مالیده شد و
آدم چاق و چله از طرف سایرین بعنوان رئیس پیشنهاد
شد. ولی کلنجار رفتن با این یکی آسان نبود و با اصطلاح
حریف بیدی نبود که از این بادهای بلرزد.

کمال هرچه میگفت او جواب میداد. میگفت:
- درسته، ولی بنده میتونم ریاست هیئت مؤسسون
هم بعهده بگیرم.

کمال گفت:

- همه آقایون محترم اطلاع دارند که مسئولیت

سنگین بسیاری از اجتماعات ، انجمن ها و باشگاهها و بانك ها بعهده ایشونه و باید انصاف داد كه قبول این مسئولیت از طرف ایشان درست نیست ، البته ایشون واقعاً شخص فداکاری هستند ... آدم چاق و چله نعره میزد :

- بله آقا، بنده فداکارم ... ، بنده قبول میکنم ... ، بنده میخوام رئیس این هیئت بشم ... کمال باخونسردی و شمرده شمرده جواب میداد :

- خیر قربان ... ، با خواستن سرکار نیست ... ، شما از خود گذشتگی میفرمائید ... ، ما راضی به اینهمه گذشت و فداکاری نیستیم ...

آدم چاق و چله كه از خشم یلرزید، فریاد زد :
- آقا این مسئله مربوط به شخص بنده س ... ، بنده دلم میخواد از خود گذشتگی بکنم ... ، بنده میخوام رئیس بشم
کمال :

- درسته که شما میخواستید ، ولی ما نمیخواستیم ،
ما باید رأی بدیم .

کار از حد نزاکت خارج شده بود . مرد چاق و
چله نعره میزد :

- آقا این کار به شما مربوط نیست ... ، به شما
چه آقا ... ، این کار مربوط به بندهس ! کمال
جواب داد :

- اختیار دارید قربان ... ، اتفاقاً این کار کاملاً
مربوط به ماست ... ، شما آقا متعلق به خودتون نیستید ،
سرکار متعلق باین ملت هستید ، ملت به شما احتیاج
داره آقا ... ، مام میهن به شما احتیاج داره آقا ...
آدم چاق و چله میفرید و میگفت :

- آقا بنده دلم میخواد رئیس بشم ... ، شما چرا
دخالت میکنید ؟

کمال با همان خونسردی جواب داد :

- آقا شما بحال خودتون رحم نمیکنید ، ولی

باید بحال این ملت بیچاره رحم کنید. آقاملت به وجود سرکار احتیاج داره، ما نمیتونیم اجازه بدیم اوقات گرانها و انرژی سرکار - که باید برای مسائل مهمتری مورد استفاده قرار بگیره - اینجا از بین بره.

مرد چاق و چله نعره زد :

- به شما چه آقا...، مگه شما فصولید؟. بنده

باید رئیس بشم ...

کمال با همان خونسردی جواب داد :

- اختیار دارید قربان. تو مملکت قحط الرجاله ...

سالها و بلکه قرنها لازمه تا مادر وطن بتونه فرزند لایقی مثل حضرت عالی رو تو شکم خودش پرورش بده ...، آقاملت به شما احتیاج داره ...، من بنام یکی از افراد این ملت نمیتونم اجازه بدم که وجود ذیجود سرکار که باید منشأ خدمات بسیار بزرگی باشه - با قبول اینگونه مسئولیتها، خدای نکرده صدمه ای ببینه .

آدم چاق و چله نعره زد :

- بتو چه آخه ، مگه تو فضولی .

کمال شمرده شمرده و خونسرد جوابداد :

آقا شما برای این ملت لازمید ... ، آقا سرکار

متعلق به این ملت هستید .

آدم چاق و چله که کفرش در آمده بود ، گفت :

- لا الا الله !!!

- کار که باینجا کشید سایرین هم دخالت کردند .

از اینور و آنور سالن کمال را پشتیبانی میکردند :

- آقا درست میفرمایند ... ، واقعاً خوب حیف

سرکاره ...

- بله آقا ... ، این مملکت به وجود نازنین سرکار

حالا حالاها احتیاج داره ...

یکی از سالخورده ترین حاضران همه را ساکت

کرد و به کمال گفت :

- خوب ... ، باین ترتیب غیر از شما دو نفر کسی

برای ریاست باقی نموند ...

کمال فوراً جوابداد :

- اختیار دارید قربان .. ، خواهش میکنم اصرار

نفرمایند ... ،

بنده خیلی کمتر از اونم که شایستگی ریاست

بر رجالی نظیر آقایون رو داشته باشم ...

نوبت ریاست من شد . گفتم :

- بنده ؟ ... اختیار دارید قربان ... ، بنده رو چه

به این جسارتها ...

- پس چی کار کنیم ؟ ..

یکی از اعضاء گفت :

- آقایون دیگه خیلی دیر شده .. ، انشاءاله در

در جلسه آینده به فکری میکنیم .. فعلا بفرمائید بوفه

شیرینی میل کنید ...

وقتی همه بطرف بوفه راه افتاده بودیم ، آدم

چاق و چله خودش را به کمال رساند و گفت :

- ببخشید ... ، سرکار کی باشید ؟ کمال گفت :

- بنده ؟ .. هیچ کی ! ...

- آقا هیچ کی یعنی چی ؟ .. شما کی هستید ؟

- بنده یکی از هم میهنان .

همه از رفتن به بوفه صرف نظر کرده بودند و دورما

جمع شده بودند .

آدم چاق و چله گفت :

- آقا هم میهن یعنی چی ؟ . کی شما رو دعوت

کرده بود ؟ ...

کم کم همه عقلشان به سرشان آمده بود ما را

سوال پیچ کردند :

- شما چه کاره اید آقا ؟ ...

- کارت دعوت شما کو ؟ ...

- شما چطوری اینجا اومدید ؟ ..

کمال گفت :

- اجازه بفرمائید تا عرض کنم ، بنده و رفیقم دربدر دنبال کار میگردیم ، چن روزه که برای پیدا کردن کار ، هردی رو که بگید زدیم . امروز گذرمون از اینطرف افتاد ، دیدیم این در بازه ، اومدیم تو شاید کاری به ما داده بشه ودست برقضا اسممون توهیئت مؤسس جمعیت نوشته شد .

از زور عصبانیت همه شان به ما حمله کردند . داد

میزدند :

- اخلال گرن آقا ...

- خائنند قربان ...

- آقا پاسبان صدا کنید ...

- آقا به پلیس تلفن کنید ...

- آی پاسباناان ...

- آی پلیه ریویس ...

- آقا نذاريد فرار كنن ...

- بگيره ههههههش ...

خودمان را از دستشان خلاص كرديم و با
سرعت پله‌ها را پائين رفتيم همينكه پائين رسيديم ، كمال
فرياد زد :

- رؤسا روبالااش .. آي زكي يي يي يي ..

به خيابان رسيديم و قاطي انبوه مردم شديم .
چراغ‌ها روشن شده بود . كمال هروهر مي‌خنديد ،
گفتم :

اين چه دسته گلي بود كه به آب دادى ... ، به تو
چه آخه ...

ميخواستى بذاري يكي شون رئيس بشه ما هم
شكى از عزا درمياورديم .
كمال گفت :

- اينقدر تفريح آخه به يك روز گرسنگي نميرزه ؟

گفتم :

- چرا !

راه افتادم زانو هام از گرسنگی میلرزید ، و
دنیا شروع کرد به گل و گشادتر شدن . این دنیا جای
ما نیست ، و دنیا در نظر اونائی که جاشون نیست ،
جای گل و گشادیه .

پایان



پس اینا مال کجاس

اگر ہم منو نشناسید ، باید از نوشته‌ہام فہمیدہ
 باشید کہ بچہ کدوم محلہ .. ما بچہ قاسم پاشائیہم *
 حکایتی رو کہ میخام براتون بگم ، مال اون
 روزگاریہ کہ من تو تسلیحات شاگرد جوشکار بودم ... ،
 بہ پول ۱۰۰ روز ، ہفتہ ای سہ لیرہ و نیم مزدم بود ، سہ
 لیرہ و نیم ہم ، اونوقتہا خیلی پول بود ، یک لیرہ شر
 کہ میدادیم ، خوشگل مست میکردیم ، اونم کجا ؟ ...
 تو کافہ جمہوریت ، توناف خیابون بیگ اوغلو .
 اونوقتہا ، ما تو یک خونہ قدیمی ، اونور جالیزہا
 می نشستیم ... خونہ ہہ در بست مال ما نبود ، دو طبقہ بی

بود و پنج تا هم اتاق داشت ، درست پنج خونوارم
توش زندگی میکردیم ، ... در هر اتاقی رو که واز
میکردی ، ظرفیتش تکمیل بود که هیچی ، واسادنکی یم
جانداشت .

تو همون خونه‌هه بود که برا دفعه اول گاوم پیش
یه دختره‌ای گیر کرد و خاطر خواهش شدم ، دختره ،
اگه بگم شونزده سال داشت ، یه چیز زیادی گفتم ،
هنوز شونزده سالش تموم نبود . تو کارگاه « جعبه مقوا
سازی » کار میکرد . کارش این بود که مقواها رو تا
میکرد و میچسبونند ... ، جعبه مقوائی درست میکرد ... ،
هفته‌ای دو لیره و نیم مزد میگرفت ؛ اسمش هم زبیده
بود .

هنوزم که هنوزه ، من تا به امروز لبهائی مثل لبای
زبیده ندیده‌م .

لباش از اووون لبا بود ! ... ، اگه چشامو می بستنو
مینداختم تو یه گله زن ، هزار تا هم که بودن ، یکی

به یکی لباسونو ماچ میکردم و زبیده رو از وسطشون
میکشیدم بیرون .

لبای زبیده بو شوکولات میداد . حالا «چرا» شو
براتون میگم :

تواون روز و روزگار ، این سرخاب سفید آبهائی
که بهش پودر و ماتیک میگن نبود ... ، اگر هم بود ،
تو محل ما اسمشم نشنیده بودیم .

زبیده کاغذ رنگی هایی رو که دور شوکولات
می پیچن جمع میکرد و میمالید به لباس . لباس چونون
گلی میشد که گل انار ... ، اما کی با رنگش کار
داشت ... ، اصل کار مزهش بود که تعریفی بود ...

زبیده اینا ، طبقه پائین ، تو اتاق روبروئی ما
می نشستن ، خودش بود و بابا نه نه شو و آبجیشو و
دادشش ... آره ، درست پنج نفر بودن .

یه روزگاری گذشت ... ، کرایه اتاقشون سنگین
بود ، یه اتاق ارزون تر تو یه محل دیگه گیر آوردن و از

همسایگی ما رفتن، منم از اون به بعد اگه پشت گوشمو دیدم، زبیده رو هم دیدم.

رفت که رفت...، اما مزه اون لبها، هنوزم که هنوزه زیر دندون من مونده.

بعد از زبیده، هیچ زن دیگه یی رو ندیدم که لباش مثل لبای زبیده جفت لبام باشه، لباشو که میذاشت رو لبام، هوا از وسطش درز نمیکرد...

آهان...، صب کنین..، یادم اومد... فقط یه زن دیگه ای یم گیرم اومد که لباش عین لبای زبیده بود. حالا براتون میگم:

تو تموم زندگیم، فقط یه دفعه پاش افتاد که تو جمع اعیون اشراف، که به اصطلاح بهشون طبقه ممتاز میگن سر و گوشی به آب بدم. اونم تو جمعی که نشمه توش مثل مور و ملخ و ول میزد، اونم چه نشمه هائی که یکی از یکی بهتر، اگه کار جو شکاری رو ول نکرده بودم، شاید حالا خودم جزو همون طبقه بودم، خدا رو

چی دیدی؟... خیلی از همکارام که باهم شاگرد جوشکار بودیم ، حالا جز و اعیون و اشراف شدهن ، ازماشین شخصی و خونه شخصی گرفته تا باغ و باغات و پول و پله ، هیچ کم و کسری ندارن ، مگه من چیم از اونا کمتر بود ؟..

یکی از همسایه هامون رفت تو جلد پدرم و جفت پاهاشو کرد تو يك كفش که منو بذاره مدرسه . میگفت :
 « - حیف این بچه س ... ، این بچه جوهر شوداره
 اگه درس بخونه به یه جائی میرسه ! »

دلم میخاس حالا اون یارو رو میدیدمش ... اگه
 میدیدمش درسته قورتش میدادم که تادیگه دنیا دنیاس از
 این لقمه ها واسه کسی نگیره .

هرچی که به سرم اومده دولتی سر همون همسایه س .
 نمیخام بگم خودمم بی تقصیرم ، یه خورده م تقصیرش به
 گردن خودمه . چونکه اونم نگفته بود برم فلسفه
 بخونم .. ، خودم بودم که بین صد و بیست و چهار هزار

پیغمبر جرجیسو انتخاب کردم ، فلسفه که نون و آب
نمیشد ...

تو چاپخونه‌ها کار کردم ، تو این تجسارتخونه و
اون تجسارتخونه دفتر داری کردم ، یه مدتی هم جلو
پستخونه بساط خودکار و خودنویس فروشی راه انداختم
و چه درد سرتون بدم که هر رنگی رو بگید زدم ، هر
کلکی رو بگید سوار کردم و آخرش هم بعد از بیست و
پنج سال ، گفتم : « جاوی ضرر رو از هر جا بگیری
منفعته و برگشتم به کار اولیم . دوباره شاگرد جوشکار
شدم .

اوسای ما ، تعمیر کاری شوفرز سانترال یکی از
ویلاهای بزرگ کنار دریا رو گرفته بود . اونجا باشگاه
شبانہ طبقه ممتاز بود . پاتقی بود که شب تا شب یه عده
زن و مرد توش جمع میشدن .

ما پنج نفر کارگر بودیم . روزها تو اون ویلا کار
میکردیم ، شب‌ها هم ، همونجا تو باغ ، زیر کابینه‌ها

والا چپق‌ها می‌خواهیدیم .

من از دوره بچگیم خیلی اسم این طبقه ممتاز رو شنیده بودم ، خیلی دلم می‌خاس **بینم چه جور آدمهائی** هستن ، اما قسمت نشده بود . پیش خودم ، حتی گاهی اونهارو موجوداتی عجیب و غیر عادی تصور کرده بودم . فکر می‌کردم که شاید افراد این طبقه ، دو جفت چشم و دو تا دهن و سه تا گوش داشته باشند .

حالا فرصتی پیش اومده بود که بشناسمشون . شب‌ها ، وقتی که دست از کار میکشیدم ، خودمو ترو تمیز میکردم و رخت نومیپوشیدم . از دور میرفتم تو بحر شون و برای اینکه گیر نیفتم ، اون گوشه کنارها میپلکیدم . آدمه‌ای عجیب و غریبی بودن . برخورد شون ، احوالپرسی شون ، تعارفشون ، بگو و بخندشون همه چیز شون غیر از آدمیزاد بود . مثل اینکه برای جاسوسی تفرقه علی‌اللهی‌ها داخل شده باشم هوای خودمو داشتم . اونجا خیلی چیزا دیدم ، خیلی چیزا شنیدم ، اما همین

یکیشو براتون تعریف میکنم :

اونا ، چه زن و چه مرد ، وقتی جلو روی هم بودن ، خیلی با هم تعارف و خوش و بش میکردن ، مرتب این واسه اون میبرد و میدوخت ، اونم واسه این ... ، اما پشت سر همدیگه بدو بیراهی نبود که بار هم نکنن و دستک و دنبکی نبود که بهم نبندن ، این یکی واسه اون یکی میزد و اون یکی هم واسه این یکی ... فرقی نمیکنه ، چه زن و چه مرد وقتی بهم میرسیدن ، صحبتاشون اینجوری بود :

« - کیفتون خیلی ماهه ! .. مال کجاس ؟ .. »

« - مال پاریسه .. »

« - کفتون خیلی شیکه ! .. مال کجاس ؟ .. »

« - مال لندنه .. »

من اون اولها نمیفهمیدم مال پاریسه ، مال لندنه یعنی چی من چه میدونستم که این مردم کفش و لباسشونو از این ور و اونور دنیا میخرن . همینکه بهم میرسیدن

شروع میکردند .

« - کراواتون واقعاً غوغائیہ !.. مال کجاس ؟.. »

« - مال کراچی یہ ... پیرهن شما هم واقعاً محشری

است .. ، مال کجاس ؟ »

« - مال رمہ . »

• این جواب و سئوال‌ها مثل حرف رمز این طبقه

بود . مثل این بود که میخواستن اگه غریبه‌ای تو جمعشون

وارد شده باشه گیرش بیارن .

بین همه زنهایی که - باصطلاح خودشون - تواین

سوسیته بودن ، گلوی من پیش ویدا گیر کرده بود .

اما تقصیری نداشتم ، بختم واشده بود ، و گر نه من

سگ کی باشم که واسه یکی از زنهای این طبقه ازاون

فکرها ! کرده باشم .

اون شب تو باشگاه شب نشینی بود . هوا گرم

بود و همه تو باغ بودن . من برا اینکه دیده نشم ،

دور از کلبه‌ها و آلاچیق‌هاییکه زیر پیچک‌ها و نیلوفرها

بشکل گوشه های دنج و بی سر خری در اومده بود، تو
چاله ها و گودالها و پشت درختها قايم میشدم و اطلاعاتم رو
درباره این طبقه ممتاز تکمیل میکردم. خیلی چیزها با
چشمم دیدم و از زیر هر درختی و داخل هر آلاچیقی
صدای ناله و نفس نفس زنهای این طبقه را میشنیدم.

بعد از نصف شب، وقتی تو تاریکی بطرف دریا
میرفتم، شاهد يك مشاجره خانوادگی شدم. زن و شوهری
با هم يك و به دو میکردن. از صداشون شناختمشون.
ویدا و شوهرش بودن. شوهره میگفت:

«- تو با این حرکت تمام حیثیت و اعتبار تجارتنی
منو زیر پا گذاشتی ..، من که حرفی ندارم، هر کاری
میکنی بکن، اما با کسی که سرش به تنش بیارزه ..،
با یه آدم حسابی ..، تو خودت خوب میدونی که همین
آلانه يك میلیون لیره پول نقدم تو گردش، اونوخ میری
با یه آدم تازه کار و نو کیسه ای که تمام سرمایه شو

بریزی روهم دویت سیصد هزار لیره بیشتر نمیشه گرم
میگیری ، واقعاً که این عملت خیلی وقیحانه‌س «
ویدا آهی کشید و گفت :

« - خب گناه من چیه ؟ .. همه تقصیرها به گردن
اون بی شرفیه که میاد میگه : پنج میلیون لیره سرمایه
دارم . »

« . حالا دیدی ویدا جون ؟ .. می بینی مردم چه
پدر سوخته‌ن ؟ .. دیدی واسه‌ی این که زنهای مردم
گمراه کنن چه دروغهای شاخداری سرهم میکنن ؟ .. »
ویدا معصومانه جواب داد :

« - حالا خودش هیچی ، منو بایه آقای دیگه‌ای
هم که دوستش بود آشنا کرد ، میگفت که این آقا در
حدود ده میلیون لیره سرمایه داره . »

پس از چند لحظه‌ای سکوت ویدا ادامه داد :

« - حالا خوب شد که زودتر گفتمی ، وگرنه خدا

میدونه چن دفعه دیگه سرم کلاه میذاشت .

شوهر ویدا گفت :

« - من به نظر که یکی رو بینم میفهمم چی کاره س ... ،

همون نظراول هم که این پدر سوخته رو دیدم ، فهمیدم

چه تخم حرومیه ... »

ویدا حرف شوهرشو ، برید و گفت :

« - خیلی بی شرف بود ، اما به جون تو سه چهار

دفعه بیشتر سرم کلا نذاشت . »

شوهره گفت :

« - عزیزم ، حالا گذشته ، نمیخواه خودتو ناراحت

کنی . صحبت سر به دفعه و دو دفعه و سه دفعه ش نیست .

صحبت سر اصل قضیه س . اگه تو بازار شایع بشه که

تو ، باکسی که سرمایش از من خیلی کمتره گرم گرفتی ،

خیال میکنن من دارم رو به ورشکستگی میرم ، اعتبار

تجارتیم میاد پائین ، بانک اعتبارمو قطع میکنه ، حالا

میفهمی که گله من سرچن دفعه بودنش نیست ، اصل قضیه س که منو ناراحت میکنه » .

این دفعه ویدا به شوهرش پرخاش کرد . گفت که :

« - اصلا همه تقصیرها با توست ! »

« - چرا ؟ »

« - خب مگه من کف دستمو بو کردم یا علم غیب دارم که بفهمم سرمایه این چنده و سرمایه اون چنده ... ، تو باید بمن میگفتی ... »

« - حق داری جونی ... ، منم بی تقصیر نیستم ... ، بین ، حالا برات میگم ... »

شوهر ویدا وضع مالی یکی به یکی مردهائی رو که تو اون باشگاه رفت و آمد داشتن براش تعریف کرد ، آخر سرهم از ویدا خواست تا خیلی سفارشی هوای آقای فنرچیان زاده رو داشته باشه . گفت :

« - ببین ویدا جون . . ، فنز چیان زاده وضعش از همه بهتره ... ، اونقدر ثروت داره که اگه بخاد ، میتونه تمام اعضای این باشگاه رو در بست بخره ... »
 ویدا گفت :

« - آخه من که نمیشناسمش . »

شوهرش گفت :

« - من در اولین فرصت بهت نشونش میدم . باید هواشو داشته باشی ، تا میتونی باهاش گرم بگیری . »
 و پس از چند لحظه ای سکوت گفت :

« - حالا تو باید اشتباهتو جبران کنی ، آلان برو تو سالن ، بشین سر میز پوکر . البته باید بزرگ بازی کنی ، باید اقلاده هزار لیره ای بیازی ، بعدم پامیشی انگار نه انگار که آب از آب تگون خورده ، شروع میکنی به بگو و بخند و به رقص ، فقط با اینجوری میتوانی جلوی شایعه ور شکستگی منو بگیری ، فهمیدی

یا نه ؟ ..»

ویدا گفت :

« - خیلی خوب جونى ، خیالت راحت باشه ...»

ویدا و شوهرش از هم جدا شدند . وقتى ویدا

داشت تنهائی بطرف سالن میرفت يك هو از پشت درختها

جلوش سبز شدم . ویدا ترسید و گفت :

« - آه ... ، » گفتم :

« - ترسیدید ؟ » گفت :

« - بله .. ، خیلی ترسیدم » گفتم :

« - ازاینکه باعث ترستون شدم بسیار متأسفم .. ،

باید ببخشید ، ولى ازاینکه باین وسیله بازیاترین زن

استامبول افتخار آشنائی پیدا میکنم ، فوق العاده

خوشوقتم . »

من این چاخان ها رو از طبقه ممتاز یاد گرفته

بودم . باید به محض آشنائی بازنى ، از رنگ موهاش و

تناسب کپلش و خوشگلی اندامش تعریف میکردی .
منهم برا ویدا سنگ تموم گذاشتم .

مخصوصاً تعریف از زیبایی زن‌ها در مقابل
شوهرهاشون موافق تره با آداب و اصول طبقه ممتاز
چونکه باین ترتیب وسیله پیش میاد تا زن‌ها خوشگلی
خودشونو به رخ شوهرشون بکشن و شوهرها هم خوشگلی
زن‌هاشونو به رخ مردای دیگه بکشن .
بله ... ، به ویدا گفتم :

« - از اینکه با زیباترین زن استامبول افتخار آشنائی
پیدا کردم . فوق العاده خوشوقتم » .
ویدا گفت :

« - اختیار دارید .. » گفتم :

« - خانم این يك حقیقتی است که کسی نمیتونه
منکرش باشه . زیبایی شما زبونزد . همه س .. ، ببخشید
بنده فراموش کردم خودمو معرفی کنم ، بنده :

در دست تهیه

www.KetabFarsi.com

« - ویدا خانم .. ، کیف تون خیلی شیکه ! مال

کجاس ؟ .. »

« - مال پاریسه ... »

ویدا خانم کیف شو گذاشت رومیز -

« - ویدا خانم کاپ تون فون العاده ظریفه .. ، مال

کجاس ؟ .. »

« - مال لندنه ! »

(ویدا خانم کاپ شو انداخت يك گوشه) .

« - ویدا جون لباستون خیلی نازه .. ، مال

کجاس ؟ .. »

« - مال برلینه ! »

(ویدا جون لباسشو درآورد) .

« - ویدا جون راس راستنی که کفشات خیلی ماهه .. ،

مال کجاس ؟ .. »

« - مال مادریده ! »

(ویدا جون کفشاشو کند !)

« - عزیزم ، زیر پیرهنیت واقعاً غوغائیه .. مال کجاس ؟... »

« - مال بیروته .. »

(زیر پیرهنیشم درآورد ؟)

« - جونى این جورابها مال کجاس ؟.. »

« - اونام مال بیروته .. »

(جوراباشم درآورد !)

« - ویدا جون کرسنت مال کجاس ؟.. »

« مال برلینه .. »

« - ویدا جونم این سینه بندت خیلی مامانیه .. »

مال کجاس ؟... »

« - مال رمه ... »

وقتی لبامو گذاشتم رولباش جیگگرم حال او مد...

از اووون ! لبابود ... شناختمش ، گفتم :

«- حقه ...، خود توبه اون راهی نزن که شناختمت...»

بگو بینم این لبا مال قاسم پاشا نیست ؟!..»

در گوشم گفت :

«- منم تورو شناختم بچه محل !..»، این راسته

از این ماچا گیر نمیاد ...، هزاری هم بگی این ماچا
کار قاسم پاشاس .

پس از سال ها زبیده قاسم پاشائی رو باسم ویدا

تو طبقه ممتاز گیر آوردم و به وصالش رسیدم .